نیما و نقاشی

نامه‌های نیما

به

رسام ارژنگی

و

بهمن محصص

(و دو گفتگو با رسام ارژنگی و بهمن محصص)

ویراسته‌ی امیر حکیمی

«من کاغذهای او را که جواب است و مانده است پاکنویس کرده به او می‌فرستم و او به خیال این است که بعضی افکار مرا راجع به هنر از آن بیرون بکشد و نمی‌داند این کاغذها چقدر خوب نوشته شده‌اند.
هیچ‌وقت یادم نمی‌رود خانم سیمین می‌گفت: «پس شما نویسنده هم هستید!» مثل اینکه این قدرت برای من نبود و کسی‌که آن‌طور شعر وصفی را، و شعر روایی را، می‌سراید نویسنده نیست!»

یادداشت با عنوان «کاغذهای محصص»؛
از «یادداشت‌های روزانه نیما»

«[...]ولی امروز کسی به تصویرات و نقاشی اعتقادی ندارد.
میر مصور [برادر رسام ارژنگی]، بزرگترین استاد نقاشی این عصر است و بعد از او رسام ارژنگی، ولی صحبتی از استاد در بین نیست.
امروز ما به انحلال و انحطاط و هرج و مرج هنری دچار هستیم.
امروز وقتی‌که فلان پسربچه از شعر نیما یوشیج تقلید کرد و بلکه جلوتر رفته و مزخرفات را به اسم شعر انتشار داد و در ردیف نیما یوشیج نام است.– نیما یوشیج عمرش به آخور خر داده شد – نیما یوشیج نام، سگ جان است و مثل هدایت جان نکند[...]»

از یادداشت با عنوان «دکتر مهدی‌خان ملک‌زاده»؛
از «یادداشت‌های روزانه نیما»

نیما و نقاشی

نامه‌های نیما

به

رسام ارژنگی

و

بهمن محصص

ویراسته امیر حکیمی

نخستین بازسپاری الکترونیکی: اردیبهشت ۱۳۹۳

نشر الکترونیکی دو – ال ؛ *Do-Library*

http://do-l.blogspo.com

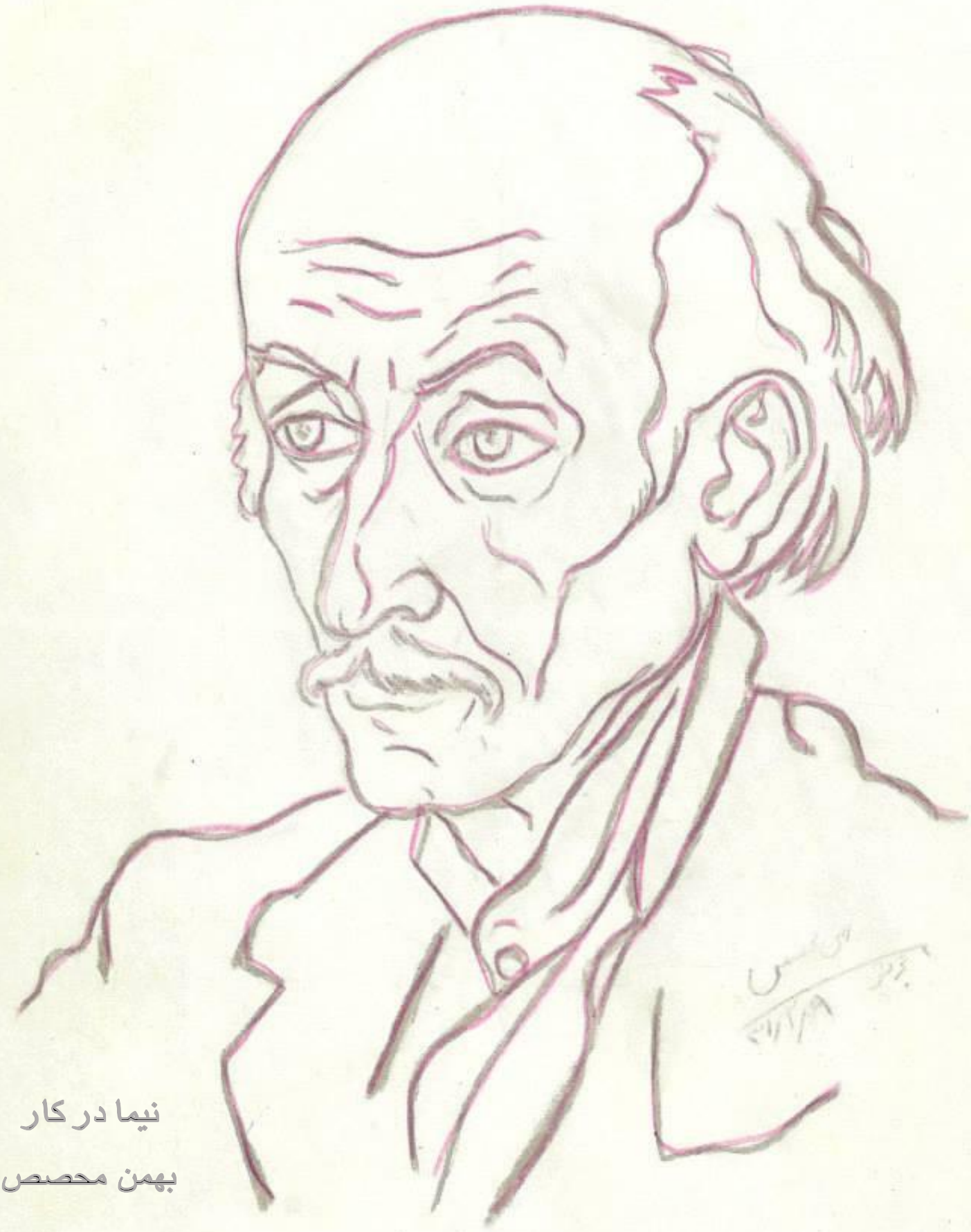

نیما در کار

بهمن محصص

فهرست

اشاره ۱

نیما و نقاشی (پیشگفتار) ۶

نامه‌ها به ارژنگی (۱۴ نامه) ۱۸

نامه‌ها به محصص (۶ نامه) ۶۸

افزوده‌ها

افزوده ۱ : نیما در نگارستان ارژنگی ۸۴

افزوده ۲: گفت‌وشنودی با بهمن محصص ۹۲

افزوده ۳: نیما در کار محصص ۱۱۶

اشاره

یکم.

نامه‌های نیما به رسام ارژنگی و بهمن محصص را از سه کتابِ
«نامه‌ها از مجموعه آثار نیما یوشیج»، گردآوری نسخه‌برداری سیروس طاهباز، دفترهای زمانه، چاپ اول ۱۳٦۸
«نامه‌های نیما»، نسخه‌پرداز شراگیم یوشیج، انتشارات نگاه، ۱۳۷٦
«نامه‌های نیما یوشیج»، به کوشش سیروس طاهباز، نشر آبی، ۱۳٦۳
برداشته‌ایم.

دیم.

چهارده نامه‌ی نیما به ارژنگی در دوره‌ای ده ساله از شهریور ۱۳۰۳ تا دی‌ماه ۱۳۱٤ نوشته شده‌اند. اگر آنچه سیروس طاهباز و شراگیم یوشیج گرد آورده‌اند، همه‌ی نامه‌های نیما باشد، پس از این تاریخ نیما دیگر به ارژنگی ننوشته است. برای ما پیدا نشد که دوستی و خصوصیت نیما با ارژنگی پس از آن زمان به چه مسیری افتاده است. در افزودنی یک «نیما در نگارستان ارژنگی»، رسام ارژنگی نیز از فرجام دوستی‌اش با نیما سخنی نگفته و به نظر می‌رسد از تاریخی به بعد چندان پیگیر کار نیما هم نبوده باشد («من الان نمی‌دانم که چند مجموعه تا به امروز از نیما به صورت کتاب چاپ شده، ولی آنچه که مسلم است کارهای چاپ نشده او خیلی زیاد است، حداقل ۵۰–٦۰ جلد می‌شود»، از همان مصاحبه). به علاوه به گمان ما، این جدایی نتیجه‌ی اقامت همیشگی نیما در تهران (از سال ۱۳۱۲ به بعد) و غیبت ارژنگی از پایتخت و تبعید و زیست او در تبریز باشد و همین سبب کمرنگی دوستی و نزدیکی این دو در گذار سالیان شده، چنانچه پس از مدتی از رونق افتاده است. هرچه دلیل آن بوده، نیما همیشه

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

در یادداشت‌ها و نوشته‌هایش از برادران ارژنگی (میر مصور و رسام) به بزرگی یاد کرده است و چنین نیست که شکرآب رابطه اسباب جدایی آنها شده باشد، آن‌چنان که شد در رابطه‌اش با ناتل خانلری. این هم هست که این چند سال، از ۱۳۱۱ تا ۱۳۱٦، نیما در شاعری هم چندان پرکار نبود[۱]. اگرچه یکی از مهم‌ترین نوشته‌های‌اش، نامه انتقادی‌اش به هدایت را در سال ۱۳۱۵ نوشت ولی جز آن در این دوره‌ی پنج ساله در مجموعه‌ی اشعارش غیر دو اثر، یکی شعر کوتاه «دود» و دیگری مثنوی بلند «قلعه‌ی سقریم»، هر دو سروده به سال ۱۳۱۳ و به طرز قدیم، اثر دیگری مشاهده نمی‌شود تا «ققنوس» که در سال ۱۳۱٦ ساخته شده است. ما گمان می‌کنیم اقامت نیما در تهران و آشنایی و خوگرفتن با گذران آن روزگار پایتخت، اعم از شرایط اجتماعی و سیاسی زمانه‌ی رضاشاهی و جریان‌های نوپای فرهنگی و هنری و زندگی شهری آستانه‌ی تازه‌ای به زیست نیما داده است و نیمای «ققنوس» همان نیمای «افسانه» و «خانواده‌ی سرباز» و «سرباز فولادین» نیست و چه همین نام‌گذاری، «ققنوس»، خالی از دلالتی نیست به چنین بازبرخاستن نیما (پس جوجه‌هاش از دل خاکسترش به در). نقش اساسی ارژنگی در تاریخ ادبیات مدرن فارسی، اگر هرچند رابط موثری میان نقاشی و ادبیات نبود، آتلیه‌ی اوست که آن را «نگارستان» می‌خواند. جایی که امکان ملاقات شاعر و هنرمند فراهم آمده بود که عارف قزوینی و میرزاده عشقی و نیما یکدگر را آنجا دیده و با هم گفتگو کرده باشند. گمان ما این است که اگر اقامت نقاش در تهران ادامه یافته بود، در نگارستان او چه بسا از این گردهم‌آیی‌ها، آن رشته‌ی مفقود میان نقاشی و ادبیات (به ویژه شعر) مدرن پیدا شده، در پیوستگی آن خوش می‌تنید، ولی افسوس چنین نشد و نقاشی ما همپای شعر ما، گذر از آستانه‌ی تجدد نتوانست.

---

[۱] ما با تحلیل و گزارش آقای شمس لنگرودی در تاریخ تحلیلی شعر نو («اوضاع ایران در عهد رضاشاه» و «وضع شعر نو در عصر رضاشاه»، جلد اول) هم‌دل نیستیم که نیما اگر می‌خواست هم به ضرورت شرایط خفقان سیاسی موجود آن دوره، انزوا و سکوت اختیار کرده بود و اگر وضع سانسور چنان نبود چنین نمی‌شد! به گمان ما شکوفایی و چاپ آثار هدایت، مسعود فرزاد و...، انتشار مجله‌های ادبی و فرهنگی چون «ارمغان»، «مهر»، «ایران امروز» و «مجله موسیقی» در همین دوره پهلوی اول، خلاف مدعای شمس لنگرودی را نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد نیما در این دوره‌ی ۱۰ ساله، از ساختن سرباز فولادین در ۱۳۰۶ تا ققنوس در ۱۳۱۶، به ساخت و پرداخت تئوری شعر و جهان‌بینی نظری‌اش و مطالعه و تحقیق سرگرم بوده و اگرچه جایی حرفی ازین مطالعات نزده، اما با بررسی دقیق محتوای نامه‌هایش در این دوره، می‌توان تکوین و پختگی فکر نیما را ردیابی کرد که نتیجه‌ی آن نخست در مقاله‌ی «ارزش احساسات»، در همان دوره‌ی رضاشاه، پیدا می‌شود. از طرف دیگر، انگار برای شمس لنگرودی چنین حتمی و یقینی است که در اثر سانسور و خفقان سیاسی، یک نفر شاعر و نویسنده، خفه شده می‌میرد و نمی‌تواند مثلن در خفا کارش را پیش برده باشد (که اگر نتواند همان مرده‌اش به)، گویا باید از ایشان پرسید برای خود ایشان، در دوره‌ی سیاه سانسور و خفقان کنونی، که تقریبن همه‌ی دوران زیست ادبی و نویسندگی خود او را در برمی‌گیرد، چطور توانسته‌اند به نوشتن و کار و تولید؟! افزون براین به گمان ما شمس لنگرودیِ تاریخ تحلیلی، بخود یا نابخود، اصرار دارد رضاشاه را کنار هیتلر و موسلینی نشانده از او دیکتاتور فاشیستی ساخته باشد. البته او با تاکید بر اینکه فقط در دامنه‌ی شعر نو سخن می‌گویند جابه‌جا شانه خالی می‌کند با این حال با تلاش در نشان دادن این‌که «لیبرالیسم اقتصادی» بی همدستی «لیبرالیسم ادبی» میسر نیست و تحلیل‌های فروکاهنده و نجویده و تندتند، همه مفاهیم و تعاریف امروزآشنا را به خدمت آورده، ضرورت زمینه و زمانه را در فرا و فرآوری دانش و آگاهی و اندیشه و درنتیجه پیش‌روی و نوآوری را نادیده گرفته، خواسته تکلیف مهم‌ترین دوره‌ی تاریخ مدرن ایران را روشن کرده باشد!

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

سیم.

به هر روی پس از ارژنگی، نوبت توجه نیما به جلیل ضیاپور است (یا برعکس این بار توجه نقاش به نیما). اگرچه نامه‌ای به عنوان او در میان نامه‌های نیما نیست اما نخستین شماره‌ی «خروس جنگی» (دوره اول) با شعر «از شهر صبح» (خروس می‌خواند) که نیما آن را در ۱۳۲۵، ظاهرن ویژه برای خروس جنگی، ساخته است آغاز می‌شود و در هر پنج شماره، شعر یا یادداشتی (حرف‌های همسایه) از نیما آذین‌بند آن است. ولی با توقف چاپ دوره اول «خروس جنگی» و آغاز دوباره‌ی آن با ترکیب تحریریه‌ی تازه‌ای که در آن هوشنگ ایرانی، جای ضیاپور را گرفت، نگاه شورمند و تازه‌ی ایرانی به شعر جا به نیما نمی‌دهد[۲].

چارم.

نامه‌های نیما به محصص همه در بهار ۱۳۳٤ نوشته شده‌اند. محصص در آن زمان نقاش جوانی بود تازگی به ایتالیا کوچیده. شوربختانه نامه‌های محصص به نیما در دست نیست و به نگر ما نرسیده. اما از همین شش نامه‌ی نیما پیداست که محصص توانسته دل پیرمرد را به دست آورد وگرنه از نیمای کم‌حوصله، به‌ویژه در آن سال‌ها، نوشتن نامه‌هایی به این ظرافت و دقت برای جوانی چون محصص، دور می‌نماید. چنان‌چه از محتوای این نامه‌ها برمی‌آید محصص کوشیده شعرهایی از نیما را در اروپا منتشر کند و برای این کار از یاری دوستان اروپایی‌اش هم بهره گرفته است. نیما در یادداشتی در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۳ می‌نویسد: «آن دو فرنگی آمدند اینجا با محصص و با من مصاحبه کرده و دو قطعه شعر مرا ترجمه کردند [...]» و در یادداشت دیگر می‌نویسد: «محقق: (Nicolas Bouvier) و نقاش (Thierry Vernet) پیش من آمدند و در ماه خرداد بود که از من عکس انداختند و مصاحبه کردند، توسط محصص و مرزبان آمدند یکشنبه ۲۰ تیرماه بنا بود به اروپا بروند [...]»[۳]. سرنوشت این مصاحبه‌ها و ترجمه‌ها بر ما پوشیده مانده است. آنچه پیداست نیما چنانچه کسانی ناروا گفتند که وقت پیری دیگر آن ذهن تیز را نداشت و بدبین‌تر از هر وقت دیگر شده بود، برعکس، در این نامه‌ها و شعرهای پایان عمرش،

[۲] نیما در یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد: «من مثل آدم مرثیه‌خوانی در نظر او هستم که شعر درمی‌آورد، من در نظر او شاعری هستم برای امروز اما نه آن‌طور که هدایت بود برای امروز» (تحت عنوان "در منزل آل‌احمد، دکتر هوشنگ ایرانی، پرویز داریوش، احسانی"، ص ۱۸۲) و باز همان‌جا تحت عنوان "هوش و لیاقت ایرانی" نوشته: «می‌بینید که فلان مجله‌نویس مثل خانلری چطور از روی جسد مرده و نیم‌مرده‌ی دیگران بالا رفته و ترقی می‌کند و نمی‌فهمد.» (ص ۲۱۲)

[۳] نقل قول اول: ص ۲۰۳، دوم: ص ۲۰۶ از یادداشت‌های روزانه نیما.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

روشن و دقیق، آمیزه‌ای از تجربه و باریک‌بینی‌ست[٤]. بخشی از آنچه بدبینی می‌گویند، به گمان ما، گوش نسپردن‌اش به «قضاوت‌هایی که نسبت به کار» او داشتند بود. او به نقاشباشی جوان هم چنین توصیه می‌کند: «با وجود این باید ریخت کار را نمایان ساخت. بعدن مثل تماشاچی باحوصله‌ای به سیر و تماشای آن بین مردم پرداخت. این ظرفیت لازم است. همه وقت و زمان همین‌طور بوده است. سعی کنید که فقط در این مورد به خصوص روحیه‌ی مرا داشته باشید. تمجید و تکذیب مردم را غالبن به خودستایی و فضیلت‌فروشی خودشان حمل کنید تا به قضاوت‌های از روی درایت و صراحت و استحکام». به هر روی تاثیر همین اندک نامه‌نگاری و دوستی نیما با محصص – که هیچ شکل مراد و مریدی به خود نگرفت – بعدتر در کار محصص پیداست. چنان‌که وقتی در مصاحبه‌ای با نشریه آرش می‌گوید: «هنرمند باید زندگی کند و زندگی "خود را" که اساس زندگی‌ست» پژواک صدای نیما شده است که برایش نوشته بود: «هرگاه شما اینطور مقید به زندگی هستید و حس می‌کنید که سرچشمه‌ی اساسی کار شما در این راه می‌باشد دیگر چه فکرهایی!» (از نامه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳٤). و یاد نیما را تا دم پایانی عمر با خود می‌برد آنجا که در مستند «فی‌فی از خوشحالی زوزه می‌کشد...» می‌گوید کسانی این‌جا، در آن اتاق و خانه‌اش در رم، به دیدارش آمده مهمانش می‌شوند و چون از او می‌پرسند چه کسانی؟ محصص به تاکید از نیما یاد می‌کند.

[٤] نیما در نامه‌ای که به جلال آل‌احمد هم در همین سالها نوشته به طعنه توان ذهنی‌اش را به رخ او می‌کشد: «و شما می‌دانید هوش و حواس من وارونه شده است؟ با این همه مطالب عقلانی خودتان را به نام آدم پیر شده‌ای حرام کرده‌اید که هذیانهای او را تحویل بگیرید؟ یا در خصوص خودم فکر کرده‌اید که حرف می‌زنم و از کسی توقع دارم؟ شما که سینه‌تان از رنج مالامال بود و می‌گفتید "از رنجی که می‌بریم"، به عقلم نمی‌رسد چطور در زمان پیری‌ی من سینه را به کوره‌ی آتش و فولاد تبدیل کرده‌اید! ولی گمان نمی‌برم. دودهایش همه جا را گرفته، تاریک کرده و باز من گمان نمی‌برم. من از هیچکس گله‌مندی ندارم و به ملامت دیدن عادت دارم. روی مهربان من به طرف همه است. حتا نسبت به کسانی که نسبت به من به خطا قضاوت می‌کنند. من فقط به حال آنها رقت می‌کنم. ثمره‌ی صبر جمیل من آن است که امیدوارم کسانی که روی زخم من درمانی نمی‌گذارند روی زخم خودشان درمان گذارده شود. اگر راجع به این حرفی داشته باشید باز به عقلم نمی‌رسد. امیدوارم خودتان باشید که این جواب را به شما می‌نویسم. امیدوارم که پیر شوید مثل من که پیر شده‌ام. این بزرگترین دعایی‌ست که پیران در حق جوانان می‌توانند داشته باشند.» (به جلال آل‌احمد، خرداد ۱۳۳۲)

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

افزوده‌ها.

۱. افزوده‌ی با عنوان «نیما در نگارستان ارژنگی» گزیده‌ای از مصاحبه‌ی مفصلی‌ست با عنوان «در نگارستان رسام ارژنگی» که اسماعیل جمشیدی در سال ۱۳۵۰ با رسام ارژنگی انجام داده است. این مصاحبه مجدد در نشریه «بخارا» (سال پانزدهم، شماره ۸۸–۸۹ خرداد و شهریور ۱۳۹۱) به چاپ رسیده است و این گزیده، از روی این نسخه برداشته شده.

۲. افزوده‌ی دوم با نام «گفت‌وشنودی با بهمن محصص» (نشریه آرش، شماره ۹، آبان ۱۳۴۳)، گفتگویی‌ست که سیروس طاهباز، مهرداد صمدی، م.آزاد و بهمن دادخواه با محصص کرده‌اند. از آنجایی که محصص جابه‌جا در این گفتگو از نیما یاد کرده، و قصد ما نمایش دامنه‌ی تاثرات نیما در اندیشه و فکر محصص است، این گفتگو را به تمامی بازسپاری کرده‌ایم.

۳. «نیما در کار محصص»، طرح‌ها و نقاشی‌هایی‌ست همه از محصص چه او علاوه بر پرتره‌هایی که از نیما کشید، بر شعرهای نیما نگاره هم ساخت که در کتاب «دنیا خانه‌ی من است» (یونسکو، تهران، ۱۳۷۵) به تدوین سیروس طاهباز به چاپ رسیده است. ما عکس این نقاشی‌ها را از سایت متن و تصویر آقای باوند بهپور برداشته‌ایم که پرونده‌ای ویژه‌ی بهمن محصص را در آن سایت کار کرده‌اند (همچنین نسخه‌ی الکترونیکی آنها در کنار هر شعری که هر نگار برایش ساخته شده اینجا سپرده شده، برداشتنی‌ست).

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

«یافتن واقعی، یافتن انسان است.»[۵]

«نیما و نقاشی»

(به هاله زاهدی)

کوکتو جایی می‌نویسد «هنر دانش به گوشت [و پوست] آمده است»[۶]. بر این بن‌مایه، هنرپیشه‌ی مدرن برساخت چنین دانشی، هنر نه جلوه‌ی زیست‌اش، خود زیست اوست. بودلر، گوتیه، مالارمه، رمبو، کوربه، مانه، ون‌گوگ، نادار، لیست، واگنر، رُدن، ریلکه و...، همه در این بزه همدست‌اند: آگاهی و خود به ارتکاب انحراف، بیمار: گوشت از ریخت افتاده. او این آگاهی را، گوشت از ریخت‌افتاده را، به تصویر می‌آورد: چیدمانی که امر واقع را در گرداب اندریافت سوژه، قاب می‌گیرد. و در این به تصویر آوردن، بخود نیست (بخود نبودن، نه ناخودآگاه). بخود نیست چون جز از «آن» نیست ولی از آگاهی، به خواست شناخت خود، که خودِ آن آگاهی برآیند چنین شناختی‌ست (این نه فرآیندی‌ست برآمده‌ی ترتیب خطی، چیزی از چیزی پیشی نگرفته، پس

[۵] از نامه‌ی ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۴ نیما به بهمن محصص.

[۶] «L’art c’est la science faite chair» (Le Coq et L’Arlequin, Jean Cocteau)

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

نمانده)، دست به کار بازسازی و بازنمایی و بازخوانی «آن» می‌شود و برای این کار چاره ندارد جز اینکه خود را (درون و بیرون) به تمامی زیسته باشد. او دیگر، ماشین تقلید نمود طبیعت به نمایش آن نمی‌تواند باشد و بماند در جایی که طبیعت به‌تمامی دستکار او شده و می‌شود، آن جلای ناب را ندارد و «دیگر» دارد، نه آن‌چنان که پیش‌تر، پیش پیشینیان او داشته، نور و رنگ و زاویه و پیرامون، دیگرگون به نگر او آمده، از صافی «او» گذشته، آنجا بودن‌اش، آن‌طور که هست و می‌نماید، برِ هنرپیشه تفاوت نمی‌کند اگر پالوده‌ی نگاه او، اراده‌ی او و توان او، نباشد و پس این از ریخت‌افتاده، ریخت واقعیت است که واقعیت کجاست؟ بیداری و خواب، عهده‌دار «اصالت» تنها اوست. نیما این را فهمید و عجیب شد. اما چنین جهش، آگاهی به «خود»، در روزگاری که مرکب پایتخت‌نشین ایرانی هنوز قاطر بود، چطور فرادست او و هدایت و وزیری و تقیزاده آمد و بال شد؟ بالی که انگار پس از ایشان، وبال شد!

اگرچه نیما جداگانه ویژه‌ی نقاشی ننوشت و نه در نامه‌هایش به ارژنگی و محصص در نقد و طرز کار آن سخن نگفت، آن‌چنان که بودلر کنستانتین گایز[۷] ناشناخته را به تماشا آورد، مالارمه از مانه و امپرسیونیست‌ها[۸] نوشت، ریلکه بر رُدن[۹] و سزان[۱۰] و امیل ورهاورن جیمز انسور[۱۱] را شناسایی کرد؛ با این حال جابه‌جا در نامه‌ها و نوشته‌های‌اش به صورت‌بندی هنر پرداخت.
پیش او، آنکه در کار و به کار هنر است، برآیند زندگی‌ای‌ست که از سر گذرانده، و شکل و تاثرات و تجربه‌های آن زندگی که کرده، بنیاد کارش شده، شرط استواری و زیست و بقای هنر او توانایی اوست در ساختن، ساختنی که چنین هستی‌ای را نمایش دهد: همه خود بودن و زیستن که «سرچشمه‌ی اساسی کار»ش خود زندگی‌ست. نیما به وسواس چنین کسی را، که به کار ساختن و فرم دادن به اندریافت حس و تجربه است، هنرپیشه می‌خواند، که تا مناسبت او را با «صنعت» نشان داده، رسانای اولویت صنعتی بودن (ساختنی) کار هنرپیشه باشد که ذوق تنها کافی نیست و تا به اندیشه پرورده نشود، برآیند آن اگرچه زیبا، هنر نیست. نیما به دشواری (در بیان و بلاغت)

---

[۷] Constantin Guys نقاش و تصویرساز هلندی. فیگور اصلی مقاله‌ی «نقاش زندگی مدرن» بودلر.
[۸] "The Impressionists and Edouard Manet", Stephane Mallarme, London, ۱۸۷۶
[۹] "Auguste Rodin", Rainer Maria Rilke, Translated by Jessie Lemont, New York ۱۹۱۹
[۱۰] "Letters on Cezanne", Rainer Maria Rilke, Translated by Joel Agee, ۲۰۰۲
[۱۱] "James Ensor", Emile Verhaeren, Bruxelles, ۱۹۰۸

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

کوشید تا در «ارزش احساسات»، «تاثیرات جهات ظاهری و عادی در زندگانی عادی»[۱۲] هنرپیشه‌گان و خمیرمایه و بنیادین بودن آن در کار و اثر ایشان را نمایش داده باشد.
در روزگاری که برای نقاش ایرانی درک و دریافت طرز کار صنیع‌الملک و کمال‌الملک همچنان شگفت‌آور بود و برگذشتن از رآلیسم سترون تقلیدی سست‌اش از گل و بته و پرتره‌های درباری هنوز دور می‌نمود، سخن گفتن نیما از «فرم»، «طرز کار»، «ابهام»[۱۳] در کار هنری و از «مشکل–آسان»[۱۴] در شعر و نقاشی و موسیقی، هذیان دیوانه‌ای می‌مانست که می‌خواست همه‌ی اندریافت جهشی و یکباره‌اش را بیرون ریخته باشد و برای این کار، زبان نداشت و درمانده باید نخست از بن ساختمانی بیانی برمی‌ساخت همخوی و سوی آنچه خواستار گفتن‌اش بود و برای این، جز از آزمون، چنانچه در «ارزش احساسات» آزمود، چاره نداشت به جستن ساختی که به کار نقد ادبی و هنری بیاید، پس این سازه را در «حرف‌های همسایه» استحکام بخشید.

شتاب تجدد در گونه‌های هنری، پسِ اشتهای بیمارگون ناصرالدین شاه به اخذ جلوه‌های هنری فرنگ بی‌آنکه زمینه‌ی رشد و گسترش آنها را فهمیده باشد، شدتی یکسان و پیوسته نداشت. شعر و تیاتر و موسیقی و نقاشی و عکاسی، هر کدام، طبیعتن، در نسبت فهم و آگاهی عمومی آفرینش‌گر و مخاطب پیش‌رفتنی و گستردنی‌ست؛ این همه در جایی که مخاطب هنر جز شازده و درباری و فرنگ‌رفته نبود که هم او سخت می‌توانست – اگر اصلن می‌توانست – با موسیقی کلاسیک، با اپرت و اپرا، با تیاتر و درام، ربط و رابطه پیدا کند و برای پیدا کردن این نسبت، چاره‌ای جز از تطبیق آن با آنچه در سنت خودش برابرنهادنی بود نداشت، که تیاتر را از بستر تعزیه بفهمد و فهم نقاشی روز فرنگ را در پیوستگی با کمال‌الدین بهزاد و رضا عباسی جستجو کند و برای اپرا، طرح بی‌مزه‌ای چون «رستاخیز شهریاران ایران»[۱۵] درافکند، رشد نکرده باقی ماند و پیش‌روی‌ش چنین شد که در نتیجه‌ی آن مقایسه‌ها و تطبیق‌های طبیعیِ درخواست عقل و منطق‌اش، دریافت

---

[۱۲] «ارزش احساسات»

[۱۳] «کارهای باعمق اساسن ابهام‌انگیز هستند [الخ]» حرف‌های همسایه ۷۸

[۱۴] « یکی از شعرای فرانسه، که درست در نظرم نیست (و شاید *بوالو* در *آر پوئه‌تیک*) می‌گوید: "آسان، مشکل". یعنی آسان فهمیده شود، ولی ساختن این آسان، مشکل باشد.» حرف‌های همسایه ۵.

[۱۵] نوشته‌ی میرزاده عشقی.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

نارسایی پیدا کرده پیش از آنکه نارسایی‌اش را فهمیده باشد، در بازی رقابت به خیرگی و شهوتِ شهرت و میل اگزاتیک به غرایب تازه، با شتابی مهارناشدنی از حیاط دربار به میان کوچه و بازار بیاید. به همین ترتیبِ مقایسه و یکسان‌انگاری، به نظر می‌آید شعر (و ادبیات) که بر تنه‌ای پیرسال تنیده و استوار بود، با تکیه به تاریخی حق‌به‌جانب، به آسانی تکان خوردن نمی‌توانست، چنین است که نیما می‌گوید «نقاشی از آن جلوتر رفت. این رشته از هنر، از اول با عمل آشنا بود»، «درصورتی‌که ادبیات ما، باوجودی‌که ازین دو رشته‌ی هنر، به‌واسطه‌ی خواص خود، با مطالب فکری زودتر آشنا شده است و می‌توانست راه دقیق‌تر برای تحول خود بدست بیاورد، آهسته و ضعیف تحول یافته، مخصوصن در شعر خیلی با احتیاط و ملایم جلو رفته است»[۱۶]. این محاسبه‌ی نیما، اگرچه به منطقی که نشان داده شد، دقیق می‌آید، اما در عمل چنین نبود.

پیشینه‌ی نقاشی ایرانی از طرفی چنان آمیخته به باورهای ضدمذهبی – مانوی – بود (ضدمذهب از آن جهت که مذهبی بود – مذهبی همواره اقلیتی، «ضد» است – چه در زمانه‌ی زرتشتی‌گری، چه پس از آن) که از همه جهت، چه موبدان زردشتی و چه ملاهای مسلمان، طرد و نهی شد و می‌شد و با این طردها، سلیقه و خصوصیت مردم هم رمیده، هنرمند شوریده‌ای هم نبود تا به پافشاری و پیوستگی، کار را به ضرب مرغ یک پا دارد تمام کند. از طرف دیگر گذشته‌اش زیر بار روایت‌های داستانی، تکیده نگاره‌ای بود همه به آذین و آرایش نسخه‌های شاهنامه و معراج‌نامه و کلیله‌ودمنه و جامع‌التواریخ رشیدی و فوایدالحیوان و عجایب‌نامه‌ها، و تازه از دوران عباسی، با آمدورفت سفیران و سفرنامه‌نویسان اروپایی و یک دو نقاش هلندی به دربار شاه عباس، جان دیگر گرفته از صفحه‌ی کاغذ به سینه‌ی دیوار پرید و تا، عمومن، صورت بوم بگیرد هنوز مانده بود به قجر و همچنان جیره‌خوار شعر و داستان و عرفان و نه هرگز در خدمت دقتِ دیدن و پذیراییِ چیزها در چیزبودگی‌شان و دریافت نقاش در «خود» از «خود» بودن‌اش. افزون بر این، نقاشی نیما نداشت؛ جمال‌زاده و هدایت، مین‌باشیان و کلنل وزیری نداشت. کمال‌الملک – به عکس هدایت که با ادبیات روز اروپا درتنید و کافکا و سارتر و دیگر از ادبیات روز ارمغان آورد – در دوره‌ی اوج شکوه امپرسیونیستی و دوره‌ی طلایی مکتب‌های نوظهور قرن بیستم اروپا، همه یافته و دریافته‌اش از پاریس و فلورانس و رم، ناگزیر، دیدنِ «دیدِ» رافایل و رامبراند، و چسباندن

[۱۶] "ارزش احساسات"

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

چشم‌هایش به چشم‌های آنها بود تا از دریچه‌ی آن رنسانس نویافته برای هنرمند ایرانی، «چیز» و «دیگر»ی و «نور» و «زاویه»ی روایت تصویر را دیده باشد و این اگرچه بایدِ روزگاری بود که نگارگرش تازه سر از قاب کاغذ بیرون آورده، اگر پرتره‌ی فتحعلی‌شاه را و عباس میرزا را و محمدشاه را می‌کشید، هنوز نمی‌توانست دقایق و ریزه‌کاری‌ها و جزییات چهره و پیرامون را دیده و ساخته باشد؛ چندان خیره‌کننده و نو بود که شاگردان مدرسه‌ی صنایع مستظرفه[۱۷]، از فرط شیفتگی تا سالها بعد نمی‌توانستند طور دیگر بفهمند[۱۸]، خود به سرعت کهنه می‌شد چه خواست و اقتضای زمان دیگر بود؛ وگرنه باید مدرسه‌ی صنایع مستظرفه جا به دانشکده‌ی هنرهای زیبا داده، چه جای آندره گدار فرانسوی که بنیاد آکادمی هنر را، ۵۰ سال پس از امپرسیونیسم اروپا و در رکود همه‌چیز جز آتش جنگ، گذارد[۱۹]!

به علاوه آن سنت، هرچه که بود، این شجاعت و گستاخی را به اهالی‌اش، شاعر و نویسنده و موسیقی‌دان، داده بود که می‌توانست از همان تنه‌ی کهنسال بریده به نیاز کار خود بردارد، قلمه زده، بسازد؛ چه در شعر پیش از نیما، دهخدا و رفعت و ابوالقاسم لاهوتی بریدند و ساختند هرچند بی‌دقت و دریافت و بازتاب تئوریک، و چه در داستان نخست درام‌نویسان مشروطه، و بعدتر مشفق کاظمی و جمالزاده بستری برای هدایت آماده کرده بوند؛ ولی برای کمال‌الملک (پس از محمودخان – ملک‌الشعرا صبا که نقاش هم بود – و صنیع‌الملک و دیگر نقاشان قاجار) سینه‌ی سپید بوم، گذشته نداشت که دگرشده‌اش را به آن پیوند داده، جلوه‌ای تازه بسازد؛ آن‌چنان‌که تاریخی را شناسا کرده باشد.

از سوی دیگر، اگرچه همیشه این‌گونه‌ست که از پی آفرینش‌گریِ آفریننده‌ای کسانی به طبقه‌بندی و فهم و قاب گرفتن آن به اندیشه دویده‌اند، و صورت‌بندی و نقد از دنبال اثر و موثر آمده؛ ولی خود این تکاپوی به چارچوب اندیشه و منطق درکشیدن، برخاسته‌ی سنت فرهنگی‌ست که

---

[۱۷] مدرسه صنایع مستظرفه در سال ۱۹۱۱ به سرپرستی کمال‌الملک بنیان نهاده شد.

[۱۸] حسن شیخ از شاگردان کمال‌الملک در مصاحبه‌ای («نقاشی یعنی تقلید زیبایی‌های طبیعت»؛ رودکی ش ۳۷ – ۳۸، آبان و آذر ۱۳۵۲) می‌گوید: «پیکاسو که نقاشی مدرن و کوبیسم را اختراع کرده، خودش خود را تبرئه کرده است. پارسال بود که در روزنامه‌ای نوشتند که او بعد از مرگش وصیت کرده است که همه‌ی کارهایم مزخرف است. هرچه مزخرف‌تر کار کردم بیشتر به من پول دادند و من هم موقع‌شناس بودم. چیزهایی که من می‌کشیدم نقاشی نیست. نقاشی یعنی کار رامبراند و گویا».

[۱۹] دانشکده هنرهای زیبا در سال ۱۳۱۹ (۱۹۴۰) توسط آندره گدار گشایش یافت و استادان اغلب فرانسوی آن، از آنجا که آکادمی همیشه دیر و از پی است، اساس برنامه‌ریزی‌شان بر امپرسیونیسم بود.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

زیست‌اش را در گرو چنین به بند کشیدن و قاب‌بندی دانسته، خود را از آن و به آن شناسایی می‌کند. چنین است که بودلر می‌تواند از آلترناتیوِ دندی، یاغی محافظه‌کاری که با رسوم و آیین‌های گذشته بازی می‌کند و رنج می‌برد و پس بر آنها برمی‌آشوبد، سخن بگوید[۲۰]. مالارمه، مانه و مونه و دگا و موریزو[۲۱] را به تماشا بیاورد و ریلکه از خطر کردن، خود به مهلکه انداختن و غرق کردن و زندگی را به تمنای آفرینش هنری تا سرحدات آن زیستنِ ون‌گوگ، بنویسد. تنها با نهادینگی آن رفتار کنشگر منتقدانه که از شدت آگاهی، به ناخودآگاه نقش بسته و پیشینی ذهن شده، نوشتن از اثر، در پی اثر و با اثر برای موثران آن سنت فرهنگی پیوسته و جداناشدنی از کار هنری، فهمیدنی‌ست که خود همین نهادینه شدن، وابسته و بسته به زمان است؛ که نیما آن را به درستی فهمیده بارها گوشزد می‌کند که «زمانی‌ست که به وجود آورده، و زمانی لازم است که بشناساند»[۲۲] و خود این‌گونه است که نیما زیر بار پذیرفتن فقدان سنت نمی‌رود: هنرپیشه «همیشه چیزی از زمان جلوتر است»[۲۳]، و دست به کار ساختن می‌شود. از دیگرسو هنرپیشه عصاره‌ی نگاه و دقت است که او را در جای دیگر می‌نشاند: در خود چیز قرارگرفته تا با چشمِ درونِ آن به بیرون نگاه کند و آن نگاه‌های بیرون دیگر چیزها به خودش را دریابد[۲۴]؛ در جای تنهای «ژنی» منزوی و گوشه‌گرفته از جمعیت که چون انزوایش به اختیار و فهم او متصل است، دریافت و تاثرات عالی‌تر و باریک‌تر دارد. و این برتری، برتری اندیشه و آگاهی، برتری خیره‌ی دگم مذهبی و ایدئولوژیک یا آریستوکرات متفرعن فخرفروش نیست؛ برتری «دید» است. دیدی که سرانجام آن آگاهی را برای تماشاگر موزه‌ها پدید آورده که از آهنگ گام‌هایش کاسته تند و تنها به تمنای تماشای تیتیان و رافایل[۲۵]، ندویده؛ ببیند. افزون بر این خود اثر چنین بارگذاری‌ای را منحل می‌کند در شراکت، به و برای هر طبقه‌ای ساخته شده باشد، در گرو «قضاوت زمان» – و این‌جا زمان: که

---

[۲۰] ن.ک به «نقاش زندگی مدرن»

[۲۱] Berthe Morisot (۱۸٤۱ – ۱۸۹۵) – نقاش امپرسیونیست فرانسوی. همسر اگوین مانه، برادر ادوارد مانه.

[۲۲] حرفهای همسایه ۱۴.

[۲۳] حرفهای همسایه ۹.

[۲۴] «ارزش احساسات»

[۲۵] «Il y a dans le monde, et même dans le monde des artistes, des gens qui vont au musée du Louvre, passent rapidement, et sans leur accorder un regard, devant une foule de tableaux très intéressants, quoique de *second ordre*, et se plantent rêveurs devant un Titien ou un Raphaël, un de ceux que la gravure a le plus popularisés; puis sortent satisfaits, plus d'un se disant : «Je connais mon musée.» Il existe aussi des gens qui, ayant lu jadis Bossuet et Racine, croient posséder l'histoire de la littérature.» (Le Peintre de la vie Moderne; Baudelaire)

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

آدم‌های نامده که فکرهای خواهندآمد که آمدن‌شان بسته به همین برخورد با آثار (تاریخ) نطفه می‌بندد – ؛ همچنین مواجهه‌ی سپسین خود هنرپیشه با اثر – که زیسته‌ی اوست – در قابی که نیما برای آن(اثر) ساخته و صورتبندی کرده، به ضرورت ساختمان و فرم که پیش‌برنده از خودگذراست (رهایی از قالب، دستیابی به تعلیق می‌شود آفرینی که هربار بازخودآفرین است)، پالاییده شده از خود می‌ریزد تا دوباره در همان گوشه‌ی خلوتِ اندیشه، در چیز/دیگری نشسته به تماشا، به چاشنی ابهام که «کنه اشیا جز ابهام چیزی نیست»، وسعت پیدا کرده، می‌شود «جانِ هنر» که «زندگی‌ست»[۲۶].

نیما در این زیر بار نرفتن، ادا درنمی‌آورد بلکه می‌کوشد آن «چیزی جلوتر از زمان» بودن را بازنموده، به بیان آورده، رسانا کرده باشد. او یک‌تنه، پسِ نیم‌سده شتاب دیوانه‌وار تقلید از مظاهر زیست دیگری(فرنگ)، سوار رخش زمان، دست به تیغ زبان و اندیشه، از سرزمین دیوان تا رهایی ایرانی زنجیر نادانی، خوان‌به‌خوان برمی‌آید و در این فراز آمدن، چنان ایمان پیامبرانه به شناخت ناشناخته دارد، که خودستا و خودکامه، پایه‌های لرزان کهنه و نوی هم‌روزگارش همه را ویران کرده، با یقینی دهاتی و سخت، همچون رضاشاه، بن ساختمان آینده‌ی هنر را ریخته، نگاه هنرپیشه را از بیرون، به درون خوانده به او می‌گوید: «عالم خارجی تصویری‌ست که در مغز خود شماست (نه به معنای تصور که می‌گویند)، به آن معنا که شما می‌ترسید اگر سر تکان بدهید همه از هم بریزد»[۲۷]، و پس چون «ژنی اروپایی»، می‌خواهد «خیال بیننده یا شنونده را با خود محدود و مقید ساخته و راهی که می‌بایست سیر کند برای او معین»[۲۸] بدارد.

از سوی دیگر، پرورش و شکوفایی هنرپیشه و منتقد و پیش‌روی و بالندگی فرهنگ و مردم، در گرو کنش و برهم‌کنش، هم‌اندیشی و گفتگوی آنهاست. این برهم‌افزایی نه الزامن با گروه شدن، آن‌چنان‌که «فوتوریست»ها و «سوررآلیست»ها در اروپا و «انجمن خروس جنگی» و «حجم»ی‌ها در ایران شدند و نه با مانیفست (که لابد خواست روزگار و زمانه‌ست)، که با گردش طبیعی اندیشه و آگاهی، خودکار است. نخستین و بنیادین واسطه‌ی این گفتگو، در گذر زمان، خود اثر

[۲۶] حرفهای همسایه ۷۸.

[۲۷] حرفهای همسایه ۵۴.

[۲۸] "ارزش احساسات".

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

است. دنباله انداختن کانت از پی هیوم، هگل از پی کانت و همین‌طور دیگر اندیشمندان تا امروز در فلسفه و هنرمندان در هنر، همه برآیند چنین گفتگویی‌ست با خودِ اثر در گستره‌ی تاریخ. خود زندگی، در پیوند و به پیوست زندگی‌های پیش‌تر، اگر شکل‌های تازه پیدا کرده سوار بر شکل پریمیتو و نخستی، ناگزیرست. اما اندیشمند و هنرپیشه، در دوران زیست خودش، از شتاب و بر شتاب این روند، با دستکاری‌هایش، کاسته و افزوده. نامه‌ها و یادداشت‌های آنها به همگنان هم‌روزگارشان گواه چنین دستکاری‌هاست. اگر پافشاری و پشتیبانی لیست نبود، شاید واگنر هرگز میدان پیدا نمی‌کرد درصورتی‌که هرچند کار واگنر و کار لیست در تکنیک و نتیجه، بی‌مناسبت با هم، بسی دورتر از یکدگر بایستند (نمونه‌ی این رفت‌وآمدها در ادبیات و هنر فراوان است و برشمردن آنها از حوصله‌ی این متن بیرون). بخشی از آنچه از تردیسیون و سنت افاده می‌شود همین پیوستگی و همدستی دیالوگ درون‌فرهنگی در تاریخ فکر و اندیشه‌ست. ایشان با در میان گذاشتن یافته‌های‌شان با یکدیگر، با پل زدن بر اندیشه‌های هم، در امتداد هم و با هم، ویران‌گر و آفرینش‌گر شده، نگاهدار پویایی اندیشه و هنر. جامعه و فرهنگی که جا و راه به چنین رفتار و کنش‌گری نمی‌دهد، جریان اندیشه را پیش گرفته به فراروی آن نمی‌گذارد و در گذر زمان، درخودمان و اوتیستیک، تماشاچی‌ای می‌شود که چشم تماشا ندارد، مدار بسته‌ی ذکر و وردی را در خود تکرار کرده، هرچه و خودش را، از معنی خالی می‌کند. احوال و روزگار تاریخ فرهنگ و اندیشه‌ی ما، ریخت و صورت چنین دارد چنانچه از ابن‌سینا و ناصرخسرو تا ملا هادی سبزواری و میرزا ابوالحسن جلوه در فلسفه تکرار ورد مناجاتی‌ست درونی که روی در بیرون ندارد. از آن بیشتر عرفان و تصوف شهادت چنین رویکردی‌ست. اگرچه در تاریخ شعر ردیابی روزنه‌ی امیدی ممکن می‌نماید، اما همان هم، اگر از دوره‌های ابتدایی آن، از فردوسی و نظامی درگذریم، آونگ همین تکرار است. همه‌ی حقیقت پیش همه‌ی شاعران ایرانی هست و این همه دست‌نیافتنی‌ست که تنها جلوه‌ای از کلی‌ست «وحدانی» که در فنا شدن، «او» می‌شود و نه همه‌ی او، قطره‌ای محو در دریای «او». کنجکاوی و خواست دانستن با چنین زمینه و در چنین بستری، اصلن پیدا نمی‌شود که حرکت کرده، جریان یابد. راه سلوک و طریقت، متعین است. بنابرین هرکدام از دنباله‌ی مرادی، نه تضارب پیدا می‌کنند و نه حتا متنافراند، «همان»اند. عطار و جامی «فرد»های متمایز از یکدیگر به اندیشه و فکر که نیستند، همین‌طور نه عراقی و حافظ، نه سعدی و عبید؛ و نه دیگران. ناچار باید پذیرفت این دریافت برآمده‌ی سیری طبیعی‌ست که ریشه در تاریخ این سرزمین دارد و پس پی فهم آن ریشه‌ها که چنین بازنمود داشته، تاریخ را زیر و رو کرد.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

امروز ما چه این همه را برآمده‌ی ضرورت ذات تاریخی فرهنگ و هویت‌مان بشناسیم (چنان‌که آرامش دوستدار می‌شناساند[۲۹])، چه آن را برآیند طبیعی تلاش مردمانی برای نگهداری و بازسازی ارزش‌های هربار از دست‌رفته‌شان به تاراج بیگانگان تا حفظ هویتی برایشان ممکن باشد، بدانیم؛ از مواجهه با هیولایی درخودمانده، ناگزیریم. با این همه دیدن چکاد دگرگونی‌ها در سپهر دو دهه‌ی آغازین سده‌ی بیستم در ایرانِ به سوی مدرنیسم، و بازاندیشی و بازشناسی آن، امیدی را نوید می‌شود. نخست باید دانست و پذیرفت که تمرکز و تاکید روشن‌فکر و سیاست‌مدار آن روزگار بر «ناسیونالیسم»ی که به خوانشی نمادین از ایران باستان برخاسته بود، برآمده‌ی جدانشدنی خود «تجددخواهی» بود نه القای صرف پیش‌نهاده‌ی زور رضاشاه[۳۰]. دریافت اندیشمند آن روز، از پیرنیا و فروغی و تقیزاده تا پورداود و علامه قزوینی و رشید یاسمی تا نیما و هدایت و کلنل وزیری، چنین بود که راه بردن به بسیجیدن مردم، بی‌توجه به قوم و قبیله و دین و مذهب‌شان با توجه به همه‌ی اینها، تغییر صفر تاریخ بود تا با گسترش ژرفای پرسپکتیو مگر بتواند روی دیگر خود را دریافته، هویتی برسازد و بازیابد پذیرنده‌ی اختلاف رنگ و گویش و کیش تا مفهوم نوین دیگری را درونی کرده، بشناسد: یکپارچگی و همبستگی‌ای که مرزهای کهنه و پوسیده‌ی میانه‌ی مردم را، با فرا نگر آوردن شکوهی نمادین و نه دروغین، بردارد تا آستانه‌ی خیزشی دوباره شود. آنها به بازدمیدن جان به کالبد خسته و خموده‌ی ایرانی از تورم احساساتی که همه ریشه در آیین‌ها و شئونات مذهب تئوریزه‌ی صفوی و قاجار داشت، جایگزینی جز این پیدا نکردند تا مگر یکباره تکلیف مسلمان شیعه و سنی، بهایی و یهودی و نصرانی، و گویش‌های محلی مازنی و گیلکی و کرد و بلوچ و ترک، همه را با صورت‌بندی تازه‌ای روشن کرده باشند تا یکسره گذار ممکن شود و خود همین نتیجه‌ی تجربه و آزمون تجددخواهان پیش‌تر، چون میرزا حسین‌خان سپه‌سالار و یوسف‌خان مستشارالدوله و ملکم خان و دیگران و تجربه‌ی تازه از سرگذشته‌ی انقلاب مشروطه بود که برنامده به تیغ مشروعه سربریده بر باد رفت. این‌که چنان پیش‌نهاده‌ای چه اندازه پایدار مانده توانست به آنچه قصد کرده بود در دامنه‌ی سیاست، موضوع این گفتار نیست. اما آن خیزش، در «ناسیونالیست» بودن‌اش، چاره‌ای جز «انترناسیونالیست» بودن نداشت. چه از سویی می‌دانست این همه را وام‌دار دیگری‌ست و از دیگرسو یکسره دیگری شدن،

[۲۹] ن.ک به پیشگفتارِ «امتناع تفکر در فرهنگ دینی»، آرامش دوستدار، پاریس ۱۳۸۳

[۳۰] ن.ک به «ملی‌گرایی، تمرکز و فرهنگ در غروب قاجاریه و طلوع پهلوی»، شاهرخ مسکوب، ش ۳، سال ۱۲، ایران‌نامه

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

غربی شدن، ناگزیر بود تا مگر آن دیگری‌شده نخست خودِ درگذشته‌اش را ببیند و بازشناسد و پس با او توان گفتگو پیدا کرده، تا ازین شدن دیالکتیکی، اویی برخیزد نه این و نه آن.

آنچه از نامه‌های نیما و هدایت مانده و آثارشان، نشانِ چنین گفتگویی‌ست. بیراه نیست اگر خود این دو را نمونه‌ی تمام عیار همین خواست بشناسیم.

استیل و طرز بیان نیما در «ارزش احساسات»، نیمایی که هرگز پای از مرزهای ایران بیرون نگذاشته و نمی‌گذارد، و شکل سخن گفتن او از آثار و میراث هنر تجسمی دنیا، آن‌گونه که انگار همه را به چشم دیده و ساعت‌ها به دقت به مطالعه آورده، از سر دورویی و هیپوکراسی نویسنده نیست. نیما، به‌عکس دیگر همروزگاران به ظاهر همگن‌اش، نه لوور رفته نه موزه‌های فلورانس و رم و برلین و مسکو و دیگر جاهای اروپا را زیارت کرده؛ او زایر کلمه‌ست. برای آگاهی او خواندن نقدهای هیپولیت تِن[۳۱] و تاریخ فلسفه و هنر و دیدن کاتالوگ‌ها و مجلات فرانسوی و روسی و چیزهایی از این دست[۳۲] بس آمده تا اصالت را به روش و فرم در کار ساختن داده، سره از ناسره جدا سازد.

وقتی به ارژنگی می‌نویسد «اما کجا طبیعت بهتر از قلم تو کار کرده است؟» و ادامه می‌دهد «هرچند آن یکی مصنوعی است که چون ما را به طبیعت سوق می‌دهد، جمیل به نظر می‌رسد و کار انسان فرعِ طبیعت است؛ معهذا بارها این تفاوت تاثیر را استنباط کرده‌ام و نیست مگر از عظمت صنعت و اثرات مخصوص آن در قلب و روح ما»[۳۳]، امپرسیونیستی شده که قدر و قدرت سوژه و ویژگی او، که همانا صنعت اوست، را برتر از جلوه‌ی ظاهری طبیعت می‌شناسد. او به همین سادگی جان و روان دوست نقاش‌اش را متوجه این می‌کند که «جلوی خلقت عمومی طبیعت، تو هم خلقت

---

[۳۱] هیپولیت تن (Hyppolyte Taine، ۱۸۲۸ - ۱۸۹۳) – منتقد ادبی و تاریخ‌دان. نظریه‌پرداز ناتورالیسم فرانسه که تاثیر "نقد تاریخی"(historicist criticism) او در آثار زولا، بورگه و موپاسان قابل پی‌گیری‌ست. او نقد خود را بر مبنای سه مفهوم تبیین می‌کند: نژاد، محیط و لحظه (*race, milieu et moment*) تاکید بر این سه اصل، به ویژه بر محیط (milieu به فرانسه، environment به انگلیسی) هنرمند، به گونه‌ای که اثر را بازتاب دهنده شرایط محیطی (جغرافیایی، آب و هوایی) و در کنار عوامل دیگر، شرایط اجتماعی او می‌داند و شناخت اثر را از مسیر تحلیل محیط ممکن می‌داند؛ او را در زمره جامعه‌شناسان پوزیتیویست قرن نوزدهم نشانده. علاوه بر این، تن اصرار دارد که هنرمند توان تراگذری ازین سه مفهوم را ندارد. با این تلقی، به یک تعبیر، هویت فردی در سایه هویت اجتماعی قرار گرفته، منشا اثر واقع نمی‌شود.

[۳۲] به درستی معلوم نیست مراجع تغذیه‌ی نیما در فلسفه و نقد ادبی و هنر چه بوده. قدر مسلم اینکه آنچه می‌خواند فارسی و ترجمه نبود (که ترجمه هنوز نبود). وقتی نیما از کانت سخن می‌گوید هنوز سیر حکمت در اروپای فروغی پنج شش سال مانده تا منتشر شود. مراجع دانشگاهی هم بر ما پوشیده است، به علاوه دانشگاه‌رفته نبود که بگوییم در فضای آکادمی (کدام آکادمی در آن زمان؟) با دست‌آوردهای تازه‌ی غرب آشنا می‌شده. به هرحال آنچه از نامه‌های هدایت فهمیده می‌شود که دوستانش از فرنگ برای او کتاب می‌فرستادند، بهترین حدس ما این است که برای نیما هم چنین بوده.

[۳۳] نامه به ارژنگی، ۴ سنبله ۱۳۰۳

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

می‌کنی»[۳۴]. این‌چنین اصالت به فرد، اصالت به ایستادن به تماشا و بازسازی آنچه به نگر هنرپیشه آمده از مجرای احوال او («دوست نقاش من، در این موقع همه‌چیز را فراموش کرده گاهی غرور طبیعی در او به طغیان آمده برای خود سلطنتی در عالم خیال دارد و گاهی خسته شده، آهنگ مغرورانه‌اش محزون می‌شود. این درست حالت اوست.»[۳۵])، فراروی از آن ویژگی غالب فرهنگی‌ست که بیرون را نمی‌دید یا از تصرف در آن، دانسته و نادانسته، پرهیز می‌کرد. افزون بر این، هنگامی که می‌گوید «وقتی‌که من یقین دارم کی‌ام، چه لزوم دارد دیگران یقین کنند! زیرا اگر من دارای خاصیتی که می‌خواهم نباشم، دیگران به حرف نمی‌توانند آن خاصیت را در ذات من به وجود بیاورند»[۳۶]، جنس قضاوت عمومی عرف را برنتافته، داوری را بر دوش خودِ موثر می‌گذارد تا بار دیگر اصالت به اندیویژوآل و یگانگی فرد را یادآور باشد.

انقلاب نیما، نخست – تنها نه در شعر و ادبیات[۳۷] که در هنر و پیامد آن اندیشه – برآمده‌ی خوانش و برداشت او از «فرد» است، میوه‌ی زمانه‌ای درگذشته از مرزها و پس آزمودن این «فردِ» شده در کار. او اگرچه در این بازگشایی، تنها نیست، روش و منش یگانه‌ای در پیش می‌گیرد. وقتی می‌نویسد «همسایه، خواهش می‌کنم این نامه‌ها را جمع کنید [...] من خیلی حرف‌ها دارم برای گفتن [...] ما تازه در ابتدای کار هستیم»[۳۸] و نامه‌هایی بی‌عنوان، بی‌مخاطب ویژه، تنظیم می‌کند، برعکس اصراری که انگار در برتری طبقه‌ای خاص – هنرپیشه‌گان، شاعران، نویسندگان – دارد، هرکس و همه‌کس را به تخاطب گرفته، اصالت را بر «دیالوگ» بار کرده، قضاوت را به عهده‌ی زمان می‌گذارد. و وقتی به محصص می‌نویسد «امیدوارم این جواب نامه‌ها در پیش خود شما جمع شده بعدها تاریخی شود.»[۳۹]، این تاریخی شدن برای او، نه از سر خودبزرگ‌بینی نگارنده‌ی آن، که عهده‌دار مسئولیتی شده، بار ساختن تاریخ را بر دوش فرد می‌نشاند. هم‌چنان‌که برای او فهم «اثر»[۴۰]، فهمی گسترده‌تر است، همه شکلِ بودن‌اش، همه هرچه از سر می‌گذراند، اگر به قلم آمد، اثر اوست و این تنها بر زمینه‌ای که پیش‌تر می‌چیند فهمیدنی‌ست که او عین‌القضات و

---

[۳۴] همان نامه.

[۳۵] همان نامه.

[۳۶] نامه به ارژنگی، ۸ آذر ۱۳۰۷

[۳۷] ن.ک به ص ۲۶۳، "یادداشت‌های روزانه": «هنر غیر از شعر و شعر مکمل هنر است».

[۳۸] مقدمه‌ی حرفهای همسایه

[۳۹] نامه به بهمن محصص، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

[۴۰] oeuvre

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

قایم‌مقام فراهانی نیست، منشآت نمی‌نویسد. کارکرد این نامه‌ها پیش نیما، همان نیست اگر پیش آنها هرچه بوده باشد.

نیما، اگرچه جابه‌جا از معامله‌ی روزگار با خودش شکایت می‌کند، به‌عکس دست‌اندرکاران سیاست‌پیشه‌ی هم‌روزگارش، به درستی دریافته این همه آغاز راه است. او – همچون هدایت و تقیزاده – به آبیاری نهال نوکاشته‌ای شد که شاید روزگاران درازی پس از ایشان به بار نشیند. برآمدن درختچه‌هایی چون ضیاپور و محصص و سهراب و دیگران در هنر و گلستان و رویایی و شاملو در ادبیات، که خود بعدتر درختی تنومند شدند، از پهلوی آن نهال، محصول پافشاری و پیوستگی‌ای‌ست که همواره می‌گفت «به کار خودتان بپردازید و بگویید زمان می‌خواهد و هر وقت راجع به قضاوت مردم در خصوص آن فکر کردید باز بگویید: زمان.»[۴۱]، با این همه، گویی آن نهال اینک یک‌سدساله، هنوز و هم‌چنان در آغاز راه مانده است.

اردیبهشت ۱۳۹۳

امیر حکیمی

[۴۱] حرفهای همسایه ۱۲۸

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

نامه‌های نیما به رسام ارژنگی

(چهارده نامه)

[یکم]

یوش. جنگل کلارزمی

٤ سنبله ۱۳۰۳

ارژنگی عزیزم!

نیم ساعت است که بیرون از کلبه‌ی چوبین خودمان که با طرحی ساده ساخته شده است روی سنگی نشسته‌ام. خیال من پیش توست و چون هیاهوی رمه در زوایای جنگل مستهلک شده، می‌خواهم کمی هم به گذشته‌ها بپردازم.

اما این دفعه‌ی اول نیست که تو را به یاد می‌آورم. در یک چنین زندگانی ابتدایی که پست و تلگراف موجود نیست و غالبن کسی را ندارم که شهرشناس و ارژنگی‌شناس باشد، تصور کن چقدر دفعات که دلم به یاد تو افتاده و نتوانسته است یادآوری‌های خود را به وسیله‌ی چند کلمه کاغذ خبر بدهد.

دوستی و مصاحبه‌ی تو در من اثرات جذابی به‌جا گذاشته است که از خاطر محوشدنی نیست و من شوق غریبی به تماشای نقاشی پیدا کرده‌ام.

فقط یک کارت صورت «لدا» دارم که روبروی آن قوی سفیدی شست‌وشو می‌کند. سابق بر این، وقتی آن را با هم خریدیم، چندان در قلب من چنگ نزده بود و حالا غالب اوقات مرا به تماشای خود مشغول می‌دارد.

از تماشای آن که فارغ می‌شوم، البرز و جنگل مرا جذب می‌کند.

یک ماه است که مدهوشم! صدای آب گوشهایم را کر کرده! قلل غماز و درخت‌ها چشمهایم را مخمور ساخته است و سرم های‌های صدا می‌کند!

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

از همه‌جا بی‌خبرم. همه‌ی دنیا، همه‌ی اخبار من در این محوطه است. سبزه، ابر، جنگل، گاو، گوسفند، هیاهوی چوپان‌ها، دوشیدن شیر. نمی‌دانی چه خوش است این زندگانی!

می‌بینی که چطور قلب حریص من اظهار رضایت می‌کند!

کاش تو هم اینجا بودی تا از مناظر قشنگ و آب‌وهوای خوش کوهستان ما حظ می‌بردی و آنچه را که من احساس می‌کنم، ولی نمی‌توانم به خوبی وصف کنم، احساس می‌کردی.

آه! اگر من یک نقاش بودم، با این همه رنگ‌ها که طبیعت در هم ریخته است، چه می‌کردم! از آنها متصل می‌ساختم و قلب مشتاق و دیوانه‌ام را بهتر قانع می‌کردم.

شسته‌ورفته جنگل کلارزمی، از زیر مه رقیق صبح خیلی قشنگ‌تر از گیسوان شانه‌زده‌ی دخترها تجلی دارد. دایمن مثل اینکه موج می‌زند. متصل زیر تیغ آفتاب که از غلاف این پرده‌ی رقیق بیرون و درون می‌کند و بدنه‌ی رنگارنگ خود را حرکت می‌دهد.

اوه! این باد صبح است که مثل گهواره‌ای آن را می‌جنباند. «روجا» گاو عزیز من است که پشت درخت‌ها برگ می‌خورد و نعره می‌زند. طرف چپ من راه سراشیب «نی‌تل» که گوشه‌ای از آن پیداست مثل یک تکه روبان زردرنگ در خلال درخت‌های بلوط لوله می‌شود. آنجاست که بیشتر اوقات نشسته، فکر می‌کنم.

از آن طرف بالای قله روی محوطه‌ی سبز کوچکی خالی از درخت، که وصله‌ی ناجوری‌ست و با همه ناجور بودند قشنگ اتفاق افتاده، نهر آب باریکی می‌رود. شبیه به زنجیر نقره‌ی پاره‌شده‌ای پایین می‌ریزد. آفتاب صبح باطراوت خانه‌ی من پی‌درپی آن را صیقلی نگاه می‌دارد.

اما کجا طبیعت بهتر از قلم تو کار کرده است؟ بعضی اوقات ما از تماشای پرده‌ای که به دست یک نقاش ماهر ساخته شده است، بیشتر خرسند و راضی می‌شویم تا از پرده‌ای که طبیعت پیش چشم ما می‌گذارد.

هرچند آن یکی مصنوعی است که چون ما را به طبیعت سوق می‌دهد، جمیل به نظر می‌رسد و کار انسان فرعِ طبیعت است؛ معهذا بارها این تفاوت تاثیر را استنباط کرده‌ام و نیست مگر از عظمت صنعت و اثرات مخصوص آن در قلب و روح ما.

تو خوب این عظمت را دارا هستی. پنجه‌ات، که هم مجسمه می‌سازد و هم در کار قدیم و جدید مقتدر است، کار قضاوقدر را می‌کند:

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

به یک حرکت دست رنگ‌هایی مختلف را به محل مناسب خود می‌گذاری و حالات را مبرهن می‌داری که تنها زحمت تو در این است که قلم به دست گرفته خود را مقابل‌زده بنشانی. آن‌وقت جلوی خلقت عمومی طبیعت، تو هم خلقت می‌کنی و به کار خود گرم شده و آواز می‌خوانی. چه خوش است این مواقع!

دوست نقاش من، در این موقع همه‌چیز را فراموش کرده گاهی غرور طبیعی در او به طغیان آمده برای خود سلطنتی در عالم خیال دارد و گاهی خسته شده، آهنگ مغرورانه‌اش محزون می‌شود. این درست حالت اوست. از بی‌قابلیتی مردم شکایت می‌کند. شعرهای موثری، مناسب حال می‌خواند و بعضی اوقات خود او شعر می‌سازد.

تو با عشق و صنعت، که بهترین مددکار و هم‌درد زندگانی‌ست، موقعیت خود بسنج و قلبت را تسکین بده. در بی‌قابلیتی مردم چندان دقت مکن، این است راه خلاصی. اگر توانستم بعد از این هم کاغذ می‌نویسم.

عجالتن به خرسندی این که از شهر دورم، برخیزم و دیگ کوچک شیری را که مایه زده‌اند سرکشی کنم و با خیالات انزوای خود رو به قله‌ی جنگل حرکت کنم!

خداحافظ ارژنگی عزیزم! دوست یگانه‌ام!

هروقت محل «نگارستان» تغییر کرد، آدرس تازه‌ات را بنویس.

نیما

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[دوم]

شمیران

شب ۳ مهر ۱۳۰٤

ارژنگی عزیزم

از پس‌فردا صبح که جمعه ٤ مهرماه است از شمیران به تهران نقل مکان می‌کنم. خواهشمندم به عنوان من به آدرس آن خانه‌ی محقر که دیدید، کاغذ ندهید. در تهران آدرس ثابت من بعد از این معلوم خواهد شد. مطمین نیستم که کجا را می‌پسندم و کدام فضا برای شفا دادن قلب ناجور من مناسب‌تر است.

فعلن در مدرسه‌ی صنعتی آلمان، قسمتی از درس‌های متوسطه را به عهده گرفته‌ام. دو روز است که از شمیران هر صبح به شهر آمده به مدرسه می‌روم، آن هم به چه خستگی. عصرها به شمیران برمی‌گردم. این مدرسه جزء معارف‌علیه نیست، بلکه جزء صناعت است. شاید در هفته بیش از ۱۲ ساعت به من کار رجوع نشود. دیگر نمی‌دانم در قراردادی که من‌بعد بسته خواهد شد، چه باشد. سایرین کارشان را با ساعتی یک تومان می‌فروشند، لابد مال من هم همانطور خواهد بود. بعضی معلمین هستند که در هفته ۲۷ ساعت کار می‌کنند. در هر صورت، من همچنان در جزو آنها قرار گرفته‌ام مثل اینکه همان آرزوهای آنها را دارم.

همه‌ی حرفها را برای زنده ماندن و انجام وظیفه با دندان می‌جوم و فرومی‌برم. انسان، جعبه‌ی حرف است. البته این منتهای کمک است که به من می‌کنند. برای این است که من هم به منتهای کمک فکری خودم نسبت به غیر خودم رسیده‌ام. آنها معلومشان نیست بلکه کمک می‌کنند. من هم در نظر آنها معلوم نیست به که کمک می‌کنم.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

فکر انسانی، فکری که می‌خواهد دنیا را با خودش بلند کند، مثل گرگ خودش را روی زمین جفت کرده به نظر می‌آید که در صحرا هیچ‌چیز نیست. سلام دوستانه‌ی کسی را که حذف شده است ولی هستی دارد و هستی‌اش را ناچار اینطور جلوه می‌دهد، از دور بپذیرید. بعد از اینها آدرسم را خواهم نوشت.

دوست صمیمی تو:
نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[سوم]

یوش

۱۴ شهریور ۱۳۰۵

ارژنگی عزیزم!

دیشب خواب دیدم یک کاغذ از طرف تو به من دادند. بالای صفحه صورت آب و درخت قشنگی را کشیده بودی. تعبیرش این است که کاغذت می‌رسد. جناب‌زاده که به شهر می‌آید ما را با هم ارتباط می‌دهد. هرچه می‌نویسی به او بده. از حال و کار دوست بدخبت‌ات خوب آگاه است.

سکنه‌ی این قریه‌ی وحشی، ساده و زودباورند. در اینجا به من بالنسبه خوش می‌گذرد. از شنیدن اخبار دورم. از دیدن اشخاص ناجور آسوده هستم. هوا خیلی سرد است، به‌طوری‌که گاهی در آفتاب به آتش محتاج می‌شویم. هفته‌ای یکی دو روز استراحت می‌کنم. باقی اوقات عمرم به گردش در کوه‌ها می‌گذرد. اغلب که راه نزدیک است، «عالیه» هم با من همراه است. وقتی که خسته می‌شوم قدری می‌خوابم. بعد از خواب در کنار این رودخانه روی تخته‌سنگ‌ها یا روی تنه‌ی بریده‌ی این درخت جنگلی نشسته آواز می‌خوانم.

چقدر خوش است انزوا و دوری از مردم! چندان تفاوتی بین من و این پرنده نیست، جز اینکه او پر دارد و بهتر از من در این فضای باشکوه جولان می‌دهد. اما من هم به این خوشم که از راه خیال بر او سبقت می‌گیرم.

گاهی هم چیز می‌نویسم. و این چیزنویسی اگر عبارت از تهیه‌ی یادداشت‌های متوالی غیرمرتب حیات خود من نباشد، عبارت از رمانی است که شاعر سرگردان ملت، تازه به نوشتن آن شروع

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

کرده است. طرح و موضوع این رمان قدری وحشیانه و برخلاف دلخواه اهل شهر است. هر وقت به فکرهای موذی، مثلن به فکر مخارج و گذران، می‌افتم موقعیت مکان مرا منحرف می‌کند. هرقدر به سبزه و کوه‌ها نگاه می‌کنم، هرچه به صدای آبها گوش می‌دهم، سیر نمی‌شوم!

معهذا دوست عزیزم! گاهی هم چشم‌ای رفیقات از اشک پر می‌شود. نمی‌گویم چرا...

کجا یک پرنده می‌تواند فضایی را به دلخواه برای پرواز کردنش، آن‌طور که هیچ آسیبی در آن نباشد، پیدا کند؟

اما همان که گفتم از حیث دوری از جنجال جمعیت به من خیلی خوش می‌گذرد. خوشم که هرچه می‌نویسم در این قریه‌ی دوردست و گمنام بماند و ملت خرفت آن را نبیند.

این خطوط که در زیر انگشت‌های یخ کرده‌ام می‌افتد، مجموعه‌ای‌ست که چشم خودم به آن نگاه می‌کند و بعد از آن چشم‌های دقیق تو. در این‌صورت مجموعه‌ی خیلی مقدسی‌ست!

از کجای قلبم درباره‌ی تو اظهار کنم. تمام این‌ها پرحرفی‌ست. ارژنگی عزیزم! چون یک بز از رمه دورشده در خلال این درخت‌های وحشی گم خواهم شد. دیگر نمی‌خواهم چیز بنویسم؛ باید ببخشی!

دوست دیرین تو:

نیما

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[چهارم]

بارفروش

۸ آذر ۱۳۰۷

ارژنگی عزیزم !

بعد از دوماه، هنر می‌کنم که برای تو می‌نویسم. یقین دارم که تو ازین رفتار تعجب خواهی کرد. ولی من ابدن. زیرا دفعه‌ی اول نیست که به عادت دیرینه‌ی خود واقف می‌شوم. در بندر کوچکی که حوالیِ منزلِ ماست مدتها مادرم خانه داشت و من خبر نداشتم. و سه سال می‌گذرد یک کلمه برای لادبن ننوشته‌ام. اتفاقن این است عادت بد من وقتی می‌بینم در بین کسانی‌که تازه با من دوست شده‌اند، بعضی اشخاص تقاضای یک قطعه شعر می‌کنند و به آنها قول می‌دهم و در زیر لب می‌خندم و با خودم می‌گویم: این بیچاره‌ها به وعده‌های روزمره مدت‌ها سرگردان خواهند بود. و همین سرنوشت نیز نصیب آنها می‌شود.

در آن اثنا که دیگران فکر می‌کنند چه وقت و به چه طریق فلان قسمت از نظم یا نثر مرا چاپ کنند، و گمان می‌برند من نیز در این فکرم و به این واسطه تشویق می‌شوم، من فکر می‌کنم چه چیز تازه‌ای را بنویسم. وقتی که به من اهمیت می‌دهند و از من صحبت به میان می‌آید، ذهن من تجسس می‌کند چه محسناتی در من وجود دارد: چه معایبی ممکن است از این محسنات کم کند؟ چه خدمتی را برای مردم انجام داده‌ام؟ آیا ممکن نیست مردم در خود فکر اشتباه کرده باشند؟

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

ولی دوست من، ما به شخصه عاجزیم از اینکه تمام اخلاق و عادات خود را بشناسیم و این طبیعیِ ماست، همانطور که یک جذبه‌ی صنعتی مانع از این است که یک صنعت‌گر تمام معایب خود را بفهمد، حس یک خودپسندیِ مفرط مانع از این‌که یک نفر متحسس بتواند تمام خصلات خود را از هم تفکیک کند.

مانع دیگر نیز وجود دارد: ما به هرکدام از عادات و صفات خودمان خو گرفته‌ایم. من بارها خود را در جز سایر اشیا قرار داده در وجود خودم فکر کرده‌ام. همانطور که درباره‌ی سایر اشیا. و دوست دارم مرا به همان وضع که هستم در نظرم، مجسم کنند و من از دور به خودم بخندم.

برای اینکه هفت سال است من می‌خواهم کتابهایی را که نوشته‌ام به مطبعه بدهم و هنوز نتوانسته‌ام و بدبختانه روز به روز بر آنچه در آن اهمال شده است، افزوده می‌شود.

در این جا با کمال دقت «سفرنامه‌ی بارفروش» را می‌نویسم. علاوه بر بعضی قطعات شعر، یک تیاتر مضحک بر آن ضمیمه کرده‌ام: «کفش حضرت غلمان»!

سایر اوقات فرار می‌کنم که بر عده‌ی دوستانم نیفزاید. متاسفانه سرٌ عجیبی در بین است که مردم با من زودتر دوست می‌شوند، ولی من نمی‌خواهم با آشنای زیاد داشتن به خودم اهمیت بدهم.

مطمین هستم بعد از حیاتِ خود خیلی اهمیت خواهم داشت. ببین چقدر خودنمایی می‌کنم! آن هم بی‌فایده. پس از آن خیال می‌کنم قدری زودتر، یعنی در زمان حیات خود، به اهمیت رسیده‌ام. به این جهت خود را خسته نمی‌کنم، عمری‌ست که می‌گذرد.

هروقت به قرایت‌خانه‌ی کوچک این شهر می‌روم و خیلی به من احترام می‌کنند، متفکر می‌شوم قصد چه اذیتی را درباره‌ی من دارند؟ و تو می‌دانی که حق دارم. من عمر خود را به خیلی بدبختی‌ها گذرانیده‌ام، پس از آن عهد می‌کنم به قرایت‌خانه که محل اجتماع مردم است نروم. معهذا، دوست من، انسان حافظ علی‌الدوام اراده‌ی خود نیست. قسمت مهم خطاهای ما از ناتوانیِ ما ناشی شده است.

گاهی چیزی به دست من می‌آید که بر حسب تصادف چند سر از آن را می‌خوانم. اغلب از حقارت جنس فکر و موضوع و ضعف انشا و معانی این کتابها، که تازه به وجود می‌آیند، می‌خندم. و ابدن برای نوشتن و انتشار کتابهای خود نه تشویق می‌شوم نه ذوق خود را خفه می‌کنم. قبل از همه‌چیز هرچه هستم برای خودم هستم. وقتی‌که من یقین دارم کی‌ام، چه لزوم دارد دیگران یقین کنند! زیرا اگر من دارای خاصیتی که می‌خواهم نباشم، دیگران به حرف نمی‌توانند آن خاصیت را

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

در ذات من به وجود بیاورند. شهرت و افتخار برای کسی که دور از مردم زندگی می‌کند نقل دلکشی‌ست که منافع وقت او را غارت می‌کند. خوب و بد دو نتیجه‌ی متضادند که عمل انسانی موسس آن است، ولی من هر خوب و بد را فقط برای سلیقه‌ی دلخواه خودم می‌خواهم به این جهت لازم است برای اینکه دیگران بپسندند، قسمتی از وقت خود را تلف کنم.

همین که از هزاران فکر و موضوع تازه که در من به اندک تصادم طبیعی به وجود می‌آید و قوانین ثابت علم و اجتماع را به هم می‌زند، فرار می‌کنم به زحمت خود را از کتاب‌هایی که در نظر گرفته‌ام یا نیمه‌کاره مانده، خلاص کرده به جنگل‌های اطراف شهر می‌روم زیر یک درخت «توسکا» یا «آزاد» نشسته، به خودم و تمام جنجال بشری به استحقار نظر می‌اندازم و لبخند می‌زنم. این نهایت تفریح من است!

کنار بابل می‌نشینم و در احوال ماهیگیری منفرد که آنقدر به احتیاط و دقت «نوی» کوچکش را حرکت می‌دهد فکر می‌کنم. با احتیاط و دقت به تجسس بعضی چیزهای گم‌شده می‌پردازم. این نیز مطالعه‌ی من!

به روشنایی افق که در سطح امواج بابل رنگارنگ می‌شود، به کوه‌های برف‌گرفته‌ی دوردست که بنفش می‌زند و به جنگل‌های سیاه و عبوس جنوب؛ چشم‌های من دوخته شده اشکال مختلفه‌ی یک عالم خیالی مرا مجذوب می‌دارد. در این حین الحانی می‌شنوم که در زیر ابرهای پرتاب‌شده و پایین‌افتاده برای من به منزله‌ی موسیقیِ روح است.

آه، دوست من! کاش ذره‌ای از آن در شهرت و افتخارات پوچ مخلوق زمینی وجود داشت و من می‌توانستم و به عشق آن زودتر منافع فکر خود را به مردم برسانم.

متاسفانه اشیا خواص محفوظ و متضادی را دارا هستند که ما به فراخور حال خود هر زمان یک نوع آن خواص را تعبیر می‌کنیم! بین عمل و زندگی یک تباین غیرمریی وجود دارد که مثل حقیقت مملو از اسرار تعجب‌انگیز است و تا وقتی که به استعانت وسایطی در آن تباین موازنه‌ای به وجود نیاورده‌ایم، عاجز ازین خواهیم بود که اسرار تعجب‌انگیز خود را فاش کنیم.

من نویسنده‌ی توانای وطن خود هستم، به این معنی که می‌توانم بگویم مجرب و مستغنی شده‌ام، به جای اینکه دیگران را به عقاید خود درآورم، اینقدر سبک و خام نیستم که فواید موجوده‌ای را که طبیعت به من نمی‌دهد، برای فوایدی عالی از دست بدهم.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

در ضمن سرگرمی‌ها این موی وحشی، که آنقدر به ساقه‌های درخت مقابل پیچیده است، مرا به بازی اغوا کرده ساقه‌های آن را محکم می‌چسبم و تاب می‌خورم، از آن مثل میمون بالا می‌روم. وجد عظیمی در من پیدا می‌شود که به آسانی به حیوانات نزدیک به خودمان شباهت پیدا کرده‌ام. این قبیل موقعیت و زندگانی مرا در نوشتن متکبر و مقتدر می‌کند که می‌بینم جنس من با دیگران یک‌جور خلقت یافته است.

در این حالت دنیا را پست می‌بینم و دریغ می‌دارم با کمال شعف عمر خود را به این پستی آلوده کنم تا دیگران بشناسند من که بوده‌ام! بدون شک قبل از شناساییِ کامل آنها این راه مخوف را که در پیش داریم و عبارت از مرگ است، باید طی کنیم.

شأن من در انظار مردم هرگز بر شأن اشیا نمی‌افزاید. توجه من همیشه در آنهایی‌ست که آن اشیا را جلوه می‌دهد.

چقدر قشنگ است آن تکه‌ی آب که در زیر شعاع افق مثل شمشیر برهنه می‌درخشد! و چقدر برازنده‌تر است زندگانیِ مردی که در ساحل رودخانه‌ی دوردست و خلوتی می‌گذرد!

در دهات، دهاتی – این اصل ذات من است – پس از آن، در شهرها، شاعر. واسطه‌ی حاصل بین این دو نسبت حاصل نسبتی‌ست که من به آن خوشم ولی هروقت منظره‌ی قشنگی را می‌بینم و به یاد تو می‌افتم، دلتنگ می‌شوم.

بارفروش شهر کوچک قشنگی‌ست. چیزی که هست «ارژنگی» ندارد و «نیما» برای آن زود است. از سایر جهات نظر مرا به خود جلب می‌کند، مخصوصن حالا که مرکباتش رسیده است. من این رنگها را خیلی دوست دارم. چند دفعه خواستم یک جعبه از آنها برای تو بفرستم؛ به‌طور یقین آدرس را نمی‌دانستم. دفعه‌ی بعد. زیرا من هنوزها در اینجا خواهم بود و بعد از این باز کاغذ می‌نویسم.

خداحافظ تو

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[پنجم]

۱۳ فروردین ۱۳۰۸

ارژنگی عزیزم!

امروز سیزدهم است. سیزدهمین روزی که جمشید، عید گرفت. مثل اینکه بگویند یازدهمین روزی که کلاهش کج بوده.

با این نوع افکار خود را مسخره و طبیعت را نافذالحکم ساخته و آتیه را بازیچه قرار داده‌اند. از این فکر ثانوی که فکر می‌کنم عید غلبه‌ی گرما بر سرماست، لبخند می‌زنم. چرا به فقرا می‌گوییم نسیم بهار می‌وزد، خیال می‌کنند دشمن حمله می‌برد. گلزار برای آنان محبس است. بوی بنفشه در مشام‌شان آنها را خفه می‌کند. نان‌شان بدهیم خواهند گفت: زنده باد جمشید! به حال خودشان بگذاریم فریاد خواهند زد: مرده باد!

من نمی‌دانم چه جواب بدهم وقتی که به من می‌گویند: مبارک باشد! بدون اینکه قبلن دانسته باشند من خوشحالم یا بدحال. در صورتی‌که اگر من بدحال باشم مثل این است که به من بگویند تلخی‌ها و تاملات زندگانی تو به تو مبارک باشد.

این دوستی‌ست یا دشمنی، یا سفاهتی که به هر دو آلوده شده است؟ صد سال به این سال‌ها! یعنی هرگز از ورطه‌ای که به آن دچار هستی، خلاص نشوی. تکلفاتی که برای شخص تعیین می‌شود، دشوارتر از همه‌چیز است. فلان شیطان می‌آید به من سلام می‌کند، توقع دارد صورتش را ببوسم. یا صورتم را نزدیک ببرم تا اینکه مرا ببوسد. این نیز نه معنی عشق است، نه معنی عقل. فقط می‌گویند: عید است! در این موقع به دروغ فیل را سوار پروانه می‌کنند. تملق، گاو را به

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

پابوس رتیل می‌برد. در مطابع چاپ می‌زنند و در مجالس می‌رقصند. نمی‌دانم برای کدام شادی. معرفت‌الروح معاصر در این دو کلمه است: روح‌شان پست و شکم تا چند روز معمور.

ازین بابت من خوشحالم که هنوز در عمرم یک کارت تبریک به کسی ننوشته‌ام. فقط در مدت عمرم، چون اسم کارت در میان آمد، باید بگویم دو دفعه بیشتر کارت اسم خود را چاپ نکرده‌ام و فقط چند عدد از آنها به مصرف خود رسید و یک دفعه آن هم به جای اسم شخص، چند سطر عبارات مبهم بود.

و امسال اصلن نه کارت داشتم، نه خودم در خانه ماندم. به تو بگویم کجا بودم و در چه حال و عید من چطور گذشت، یقینن خیلی بهتر از تو و برای تو خواندن مثل یک قصه است.

وقتی که عید شد، سحر بود. در آمل بودم، منزل یکی از پسرعموهایم که هشت سال بود او را ندیده بودم. تمام روز در بین راه سرما و باران خورده به زحمت از وسط گلها عبور کرده بودیم. خستگی مفرطی به من استیلا داشت. اسفندیاری، صاحبخانه، به من هم خوراک خوب داده بود، هم آشامیدنی خوب. بعد با نهایت سنگینی افتاده بودم. تا اینکه صدای مناجات مرا بیدار کرد. موذن دعای تحویل می‌خواند.

ببین چه حظی داشت. از آنجا تماشای روح مردم می‌کردم. به خوبی هم دیدم که آملی‌ها هم مقیدند: به طفلشان می‌گویند از خانه بیرون نرو، نمی‌گذارند کسی به منزل‌شان ورود کند مگر اینکه اول به تجربه دانسته باشند قدمش مبارک است.

شهر کوچک مثل محبس پرجمعیتی مملو از زمزمه بود. وقتی که تاریخ را با خیال خود ممزوج می‌کردم، خیال می‌کردم در مغاره‌ی دیوها هستم.

عجب عالمی! ارژنگی! اتفاقن برف هم آمده بود. زمستان نمی‌خواست پایش را کوتاه کند. گاهگاهی چنان از شکافِ در بادِ سرد می‌وزید که من از درد می‌ترسیدم، با وجود اینکه جنگل‌های اطراف سرد و ساکت آمل را احاطه کرده‌اند و درها بسته و کوچه‌ها خلوت بود، احساس می‌شد در این نقطه‌ی زمین بعضی موجودات در حال حیات‌اند که آهسته و یکجور حرکت می‌کنند. قبه‌ی مخروطی مقابر قدیم – بر خلاف مقبره‌ی *میرقوام مرعشی* که چند گنبد روی هم داشت – در مزارع اطراف پراکنده است.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

گنجشک‌ها کم‌کم به صدا درمی‌آمدند. در بیابانی که جنگلها آن را احاطه داشت باقلا و سبزیجات در محصوره‌هایی که از نی ترتیب داده بودند، سبز شده بود. باقلاها گل داده بود.

در زاویه‌ی یک ایوان دهاتی، چراغی کم‌نور هنوز می‌سوخت. بعضی اشکال در انتهای راه‌ها در حرکت بودند.

اطفال دهاتی که اتفاقن بیرون آمده بودند به تعجیل رو به خانه‌ها می‌رفتند. برای اینکه می‌ترسیدند خاطره‌ی آنها پر بشود از افسانه‌های دیو و پری که مادرشان برایشان گفته بودند.

صبح روز بعد من از مرکز همین خیالات و همین اوضاع عبور کردم. بدون هیچ تغییر و اختلافی اسب سیاه پسرعمو را داشتم و خیلی خوشحال، مثل اینکه متصل روی هوا پر می‌زنم.

برای ناهار به منزل یکی دیگر از خویشانم رفتم. در وسط جنگلهای قشنگ «تلیک‌سر». منزل بسیار با صفایی داشتند. پشت بامش تخته بود؛ در سر راهی که به بندر می‌رود.

در اوایل قرن حاضر، تاجری معروف به طول سه فرسخ در اینجا راه‌آهن کشیده بود. حالیه زنگ زده منسوخ شده، آهن‌ها را از جاده برداشته بودند. در عوض خطه‌ی شوسه در سرتاسر ساحل احداث شده بود. یکسر از خطه به «ایزده» رفتم. دوردست‌ترین نقاط وطنم مطابق میل من! کنار دریا، پیش مادرم. در آنجا که من وقتی چندماهه بودم در آنجا بزرگ شدم. بهتر این بود «ایزده» را «شمشاد» اسم بگذارند چون از یک جنگل شمشاد احاطه شده. مثل زنجیری‌ست که به پای دریا بسته شده است. در هیچ جای ساحل، مانند ندارد. در مقابلِ دریا، مثل یک سد است. فصل بهار لانه‌ی بلبل می‌شود. خوشا به حال *ناکتا* و مادرم و بهجت.

خانه‌ی آنها نه در دارد، نه دیوار. در ساحل رودخانه‌ی ساکتی‌ست که به دریا می‌ریزد. پشت‌بام‌شان علف است. کاملن مونس‌شان بیابان و جنگل! وحوش تا پشت در اطاقشان تردد می‌کنند. هروقت هیزم می‌خواهند در زیر همین اتاق می‌نشینند، می‌روند به جنگل داخل می‌شوند هیزم می‌آورند. در جوارشان گاوشان و مرغشان منزل دارد. نه بهار از آنها مخفی است، نه زمستان. طبیعت را می‌بینند. متفکر و مستقل و آزاد بار می‌آیند. زیر دستشان بنفشه می‌چینند، از بالای سرشان مرغان دریایی را صید می‌کنند. صدای پرهاشان در شبهای تاریک مثل این است که به سیم زیرین ساز کوچکی، تک‌تک می‌زنند. وقتی که از اطاق‌شان بیرون می‌آیند می‌فهند در دریا هستند و زندگی می‌کنند. نه از اخبار می‌پرسند، نه از اغتشاش. با کسی دشمنی ندارند و کسی با آنها دشمنی نمی‌کند. هروقت آفتاب می‌افتد به آفتاب می‌نشینند، مثل پرندگان گرم می‌شوند.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

عید من همین پنج روزه بود. دهاتی‌هایی که اسم مرا از دور شنیده بودند به دیدن من می‌آمدند و تمام خویشانم در برابر چشم من. شغل اینها یا زراعت یا حشم‌داری یا نوبانی است. تمام عده منزه، همه سربلند. تمام‌شان مقدس. در زیر پاهاشان عظمت بود و پستی نامریی بود. تا عمر دارم از آنها باید حرف بزنم.

هرچه هستم چون از بین آنها به وجود آمده‌ام، مدیون آنها خواهم بود. از روی خیرخواهی به مردم باید دستور بدهم آسان زندگی کنید، همه مثل آنها سربلند و منزه و مقدس خواهید بود. و خواهید دید منافع بسیار در زحمت کم است و زحمات بسیار چیزی از منافع می‌کاهد، یا بدون فایده چیزهای موهومی را به شکل منفعت به شما می‌دهد.

مع‌هذا خوشحالی‌های من آمیخته به تالمات و التهابات مبهمی‌ست که دیگران احساس نمی‌کنند. به اندازه‌ای از کردار و گفتار خود پشیمانم که گاهی خیال می‌کنم هرچه نوشته‌ام به آب بدهم و چند گوسفند خریده به چراندن آنها مشغول باشم و مثل پدرانم هرگز گوشه‌ی وطنم را ترک نکنم. فقط یک خیال مرا برمی‌انگیزاند و آسایش مرا مختل می‌دارد تا که از آن دور باشم. و به خودم پی‌درپی بد می‌گویم: سفیه. آیا هنوز این خیال در تو باقی‌ست؟ فرض کن از دشمنان خودت و مردم انتقام کشیدی، پس از آن چه خواهی کرد؟ بیشتر غضبناک می‌شوم. می‌گویم اول *لنین* و اتباعش را، اگر *لنین* زنده شود پوست می‌کنم، دوم خودم را و هرکس مثل من، کارگر را ملعبه‌ی افکار و خودخواهی خود قرار دهد. هرکس از کار و مزد صحبت کند. مثل یک یزدی[1] که روزنامه می‌نویسد و وکیل شده است و دستگاه فراهم کرده است و یک تفرشی که قد کوتاه دارد. من چرا زنده‌ام که فساد اوضاع را ببینم و از آن دور نباشم؟

بعد از این من به خودم لعنت می‌فرستم. در کجا خطی از من در دست مردم است؟ در کدام خاطره شعری از من به جا مانده است؟ چرا زبان دارم که حرف می‌زنم؟ برای چه هنوز زنده‌ام؟ ممنون نخواهم بود از کسی که درباره‌ی من فکر کند.

معهذا میل دارم پیش تو باشم. و بشنوم که در حین ساختن تابلوهای خود آواز می‌خوانی!

دوست تو

نیما یوشیج

[1] فرخی یزدی نماینده مردم یزد در مجلس هفتم (۱۳۰۷ – ۱۳۰۹) بود.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[ششم]

۱۱ آذر ۱۳۰۸

ارژنگی عزیزم!

هیچ‌وقت تنهایی را به این خوبی در یک شهر درک نکرده بودم. رشتی‌ها که دهان‌باز منتظر بودند من برای آنها پیِس‌های جدید تهیه کنم و از همه طرف اسم من در خاطره‌ی آن‌ها محبتی را ایجاد کرده بود، متاسفانه باز از حسن پیش‌آمد، موفق نشدند.

گم شدن کتابم «آیدین» باعث بی‌حوصلگی‌ی من شد. اینک در رشت خیلی منزوی و محروم زندگی می‌کنم. هیچ‌کس در اتاق مرا باز نمی‌کند مگر زنم و عمه‌ای که دارم و دخترهای او و یک زارع همولایتی‌ی خودم محمد، که اتفاقن در رشت اقامت دارد. فقط یک شب به سینما رفتم و روزهای اول ورود نیز قدری مجامع گیلانی را تماشا کردم، چون هیچ‌کدام از این‌ها برای من تازگی نداشت و سبب اشتغال فکری نمی‌شد. سینما هم پول فراوان لازم داشت.

اصلن مواظبت اخلاقی از من سلب شده است. مثل *عارف*[۲] با هرکس که دم از وطن و خدمت به مردم می‌زند، بدبین هستم و عصبانی می‌شوم. به مرور زمان چنان وصله‌ی ناجوری شده‌ام که شخصن خودم را ننگ دارم از هرچه شنیده‌ام و خوانده‌ام و دانسته‌ام، و از هرخودستایی که کرده‌ام؛ نتیجه این شده است که خوب بر اشیا و اصل آنها تسلط و احاطه‌ی باطنی دارم، جمله‌ای نیست

[۲] عارف قزوینی را می‌گوید. عارف در نوشته‌ها و نامه‌هایش بارها ازین ناامیدی و بدبینی سخن گفته، چنانکه «تاریخ تصنیف ساختن من» چنین می‌نویسد: « شکر خدا را بعد از مشروطه، معنی وطن فهمیده شد ! محل‌های فایده‌ی شخصی دوایر وکیل‌تراشی، حکومت فارس، ریاست تجدید تریکا خان و رامین و امثال این‌ها، وطن‌های «مقدس» امروزند که سنگ آن را در روزنامه‌ها و کوچه و بازارها به سینه می‌زنند...!».

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

که برای من بگویند و من محتاج باشم تا آخر آن را بشنوم تا بفهمم. هروقت سنین عمر خود را فکر می‌کنم و خود را در محضر اجتماع می‌گذارم، راستی دوست عزیزم، به نظرم می‌آید مدتهاست جوانی را ترک کرده و در مرحله‌ی پیری می‌گذارنم. فقط حدت طبع کوهستانی، که می‌شود آن را به شرارت و خون‌گرمی‌ی راهزنان گردنه‌های وطن دوردستم نیز تعبیر کنم، به من القا می‌کند که جوانم.

این القای باطنی به من مژده می‌دهد که هنوز می‌توانم، اگر حادثه‌ای پیش نیاید، تا بیست سال حداکثر عمر کنم و برای ملتی که فردا پیدا می‌شود، چیزهایی به وجود بیاورم. همان امیدی که من و تو هر دو را از دو جهت مختلف تنگ‌دل و بدبخت ساخته است. هرکس که بیش از دیگران حس می‌کند، وقتی‌که از خوشبختی‌ی خود خبر می‌دهد مثل این است که به بدبختی‌ی خود پرداخته است. اگر داشتن حس خوب نیز دخیل در سعادت انسانی باشد، سعادت انسانی را به اختلاطی از بدبختی و خوشبختی که مفهوم تعریف جزییات دیگر نیز می‌شود باید تعبیر کرد.

اگر از من بپرسی چرا من که تو را اینقدر دوست دارم که از نگاه کردن به عکس نجیب تو دل‌زنده می‌شوم، برای تو کاغذ ننوشته‌ام؛ محتاج به عذر نیست. تو خوب مرا می‌شناسی. در رشت چطور می‌گذرانم؟ همان‌طور که در تهران، منتها قدری از قیل و قال معابر دور و پای من از بعضی هوس‌ها نیز آسوده.

خیال و آرزو محیل‌ترین و مهیب‌ترین دشمن‌های انسان‌اند. من چون شاعر و بسیار کنجکاو و بدبین بار آمده‌ام، بیشتر از راه مزاحمت‌های باطنی‌ی خود در زحمت واقعم. خوشبختانه طبیعت مساعدت کرده، کتابی را که گم کرده بودم در تهران مانده است. باید آن را از تهران بخواهم.

اینکه تا فراموش نکرده‌ام از آنچه که در یک ماه قبل اتفاق افتاده بنویسم، چون‌که راجع به خود توست. و آن این است که یکروز بعد از ظهر می‌گشتم که خانه‌ای اجاره کنم. راهنمای من دری را کوبید. صاحب‌خانه که بیرون آمد دیدم قهرمان‌خان است. این ملاقات اتفاق بسیار نادری بود. یک ساعت با هم آنجا نشستیم. خانم هم تعجب بسیار کرد، حقیقتن نقاشی را در فامیل نجیب تو مثل یک ارث فنانیافتنی باقی گذاشته است. من مدتها به تماشای تصاویر سیاه‌قلم و یک تابلو کار خواهرزاده‌ی تو پرداختم. گفتم خوب کار کرده اما هنوز به ارژنگی نرسیده است. مخصوصن به قهرمان‌خان گفتم این واقعه را باید برای ارژنگی بنویسم. خانه‌ای که در آن سکونت دارم، سابقن محل سکونت قهرمان‌خان بوده است؛ تمام در و دیوار یادگار خواهرزاده‌ی کوچک توست –

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

واقعن چه شوقی دارند اطفال برای بقای آثار خودشان – همین شوق است که بعدها در سرنوشت آنها تاثیر می‌گذارد.

هروقت خواستی مرا از خواندن کاغذ خودت در این تنهایی و بی‌همدردی نجات بده. ممکن است نگذارند ما در رشت بمانیم و زن من همین‌طور رییس دارالمعلمات باشد. حسن پیش‌آمد یک حکم از مرکز رسیده است که به لاهیجان برویم. تا رشت شش فرسخ است ولی خیلی باصفاست. اوراق هم در آنجا ارزان است. با ماهی سی تومان در آنجا بهترین زندگی را می‌شود کرد.

از دور به تو و بهزاد کوچولو سلام می‌فرستم.

نیما

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[هفتم]

لاهیجان

شب ۲۹ دی ۱۳۰۸

ارژنگی عزیزم!

کاغذ مفصل از رشت برای تو نوشته بودم. چون خیلی از تاریخ آن می‌گذرد، پاکنویس نمی‌کنم. حالیه در لاهیجان در محله‌ی معروف «چی کلایه» عمر خود را می‌گذرانم. ارزاق نسبتن ارزان‌تر است. خانه‌ای را که دو اتاق فوقانی و دو اتاق تحتانی دارد به ماهی ۲۵ قران کرایه کرده‌ام. یک مقدار کتاب با خودم همراه دارم. سرگرمی من مطالعه و تحریر و تماشاهای شاعرانه است با همان اخلاق و عادات غیر منظم سابق همه‌چیز را فرع بر تفنن خود می‌دانم، منتها مرور زمان مرا باتجربه و قدری کم‌حرف ساخته است و نسبت به بعضی چیزها بی‌قید. به جای همه‌چیز، خوب می‌خورم، خوب می‌آشامم و خوب گردش کرده و فکر می‌کنم و می‌فهمم. با هیچ‌کس جر و بحث ندارم. جز یکی دو نفر که اتفاقن من به آنها معرفی شده‌ام؛ هیچ‌کدام از اهالی به من عنوان نویسنده یا شاعر نمی‌دهند. به این ترتیب خیلی آزاد هستم. طبع من خوب روان است. قطعات قشنگ ساخته‌ام. مثل این است شبیه به یک تبعید شده مرا اجبار کرده‌اند که در این شهر بمانم. از هرچه احیانن کسل می‌شوم، اما گاهی نیز خود را محفوظ می‌بینم. در هیچ نقطه‌ای من این‌قدر از اخلاق مردم خنده‌ام نگرفته است. برای من تردید حاصل می‌شود که آیا من از بدبختی و تاملات و خطایای خود اظهار شعف دارم و آیا خطری در وراء این مرحله، در مرحله‌ی دیگر حیات من یافت می‌شود؟

مع‌هذا خیال می‌کنم نسبت و ارتباط وضعیات با من خیلی موقتی‌ست و از همین جزییات مطالب کلی و اساسی را استقرا می‌کنم. کسی نمی‌فهمد من در چه حالم، چه می‌گویم و افکار من تحت

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

چه میزانی‌ست. روی هم رفته خوش می‌گذرانم، ولی نمی‌توانم از انعکاس بسیار حسرت‌انگیز گذشته، مخصوصن راجع به وطنم، دلتنگ نباشم. همان‌طور که فکر و موضوع و مضامین تازه‌ی شعر از مغز من به سرعت و فراوانی عبور می‌کند، محبت و اندوه و خستگی و بی‌اعتنایی و نخوت آمیخته به غضب تمام در من همین حال را دارند.

وقتی نیست، ارژنگی عزیزم!، که تو به یاد من نیایی و من آرزو نکنم که در پهلوی من بوده باشی. در این‌جا با منظره‌های بسیار قشنگ طبیعت روبرو هستم، اگرچه مثل مناظر وطنم از من دلربایی نمی‌کند، مع‌هذا نمی‌توانم بگویم دلربا نیستند. اساس زیبایی کاملن به این کوه‌های وسیع، که مستور از درخت‌های کهنه‌اند، تعلق گرفته است جز اینکه در آنها از گذشته‌ی خود چیزی نمی‌بینم و چندان با عادت من، که میل دارم خیلی بیشتر دور از مردم زندگی کنم، مطابقه نمی‌کند.

در قسمت شرقی‌ی شهر، آب‌بندان بسیار وسیعی هست، معروف است که آن را «خان احمد»، یکی از ملوک و متنفذین بزرگ گیلان قدیم برای تفریح خود ساخته بوده است. و خودش بالای تپه، که امروز جنگل است، قصر داشت! این شخص خیلی جنگ‌جویی‌ها کرده و به قول مورخین گیلانی، *شاه عباس* او را شکست داد[۳] و او از ناچاری به اسلامبول گریخت. گردش‌گاه من اغلب در کنار این آب‌بندان است. فوق‌العاده غروب آفتاب در این ناحیه قشنگ است. به علاوه منظره‌ی افق از آن‌جا باز و دلگشاتر است. وقتی که روی تپه بالا می‌روند جنگل‌ها خیلی به خود می‌برازند، مثل این‌که هرقدر انسان به تماشای آنها نزدیک‌تر می‌شود، آنها نیز درک کرده مثل دخترهای مکار خود را به غمازی‌ی زیباتر جلوه می‌دهند. من همیشه منتظر بهار این محوطه هستم. از پای همین تپه به «شیخانه‌ور» معروف می‌روند. در هر قدم خود به محلی می‌رسم که تاریخ مخصوصی دارد. باید خم بشوم و گذشته را بخوانم. لاهیجانِ قدیم خیلی بزرگ‌تر از لاهیجانِ حالیه بوده. به کلی امروز محلِ شهر تغییر کرده و آثار گذشته‌ی آن کم‌کم محو می‌شود. من‌جمله تپه‌ی مصلی که در قسمت شرقی‌ی خارج شهر واقع شده است. در زمان اغتشاش روس‌ها و سربازهایی را که کشته می‌شدند آنها را در این‌جا دفن می‌کردند. شکارچی‌های لاهیجی متصل در اطراف دور می‌زنند. عنقریب من هم، اگر یک تفنگ خوب به دست بیاورم، مثل آنها می‌شوم.

[۳] خان احمد گیلانی پور سلطان حسن کارکیا، آخر سلسله کیاییان گیلان. در دوره شاه تهماسب اول صفوی به جای پدر والی بیه‌پیش گیلان شد و پس از آن حاکم تمام گیلان. بر شاه تهماسب شورید و به دستور شاه به زندان افکنده شد. در دوره شاه محمد خدابنده آزاد گشت و به حکومت بازگشت. و باز در دوره شاه عباس کوس مخالفت زد و شکست خورد و از گیلان به عثمانی گریخت (فرهنگ دهخدا)

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

با من اهالی زود گرم می‌گیرند و مرا دوست خود پیدا می‌کنند. لاهیجی‌ها بیش از سکنه‌ی سایر شهرها، ساده و دهاتی هستند. جوانهای متجدد آنها برخلاف این تصور می‌کنند، بعضی از آنها سعی دارند که بگویند لاهیجی نیستم: هرکدام فکل و عینکی تهیه می‌کنند بر دیگران توفق می‌یابند، بعد با مامورین دولتی طرح دوستی ریخته با هم به خیابان می‌روند از روی وقار و متانت قدم می‌زنند تا در انظار اشخاص غریب وانمود کنند آنها هم از مامورین دولتی هستند.

از یک ساعت به غروب جمعیت مختصر شهر گردش‌گاه کوچک را پر می‌کنند. این گردش‌گاه، خیابان دهنه‌بازی‌ست که مستقیمن به صحرا و جنگل می‌رود و از طرف دیگر به لنگرود. مزارع چای که در دامنه‌ی جنگل‌های بیجار واقع شده‌اند، از آنجا پیداست. زن‌ها مجتمعن حرکت می‌کنند. وقتی آفتاب می‌خواهد غروب کند مثل یک دسته کلاغ سرگردانند. گاهی دور هم جمع می‌شوند، تمام آنها جوراب سفید و کفش راحت جیر دارند. اصلن پیچه زدن مرسوم آنها نیست. نیم لارو می‌گیرند و خیلی در دلربایی ماهرند. راه رفتن به نوک پنجه‌ی آن‌ها مخصوص به خود آن‌هاست. مثل این است که می‌رقصند. ولی فقط نگاه فتان چشم‌هاشان پیداست. مع‌هذا از حیث اخلاق ابدن طرف مشابهت با زن‌های رشتی نیستند. البته وضع معیشت در عادات و صفات مردم دخیل است، آزادی را اندکی این‌ها دارند و گمراهی را به حد افراط آنها.

روزی نیست که من با چیزهای تازه برنخورم. اسباب تفریح را کاملن برای من طبیعت مهیا کرده است. کم دل‌تنگ می‌شوم. مخصوصن وقتی که با لاهیجی‌ها صحبت می‌کنم. حکایت‌های کوچک و مضحک بسیار از عقل و افکار آنها ساخته‌ام. برای خودشان هم که احیانن می‌گویم، می‌خندند. رسوم و آداب منسوخ شده هنوز در بین آنها یافت می‌شود، منجمله گاوها را به جای الاغ‌ها به زیر بار کشیدن. اغلب آن قطعه شعری را که یکی از شعرای قدیم در وصف گاوسواریِ خود گفته است، به خاطر می‌آورم و از مطابقه‌ی این اوضاع با اوضاعی که از این نیز ساده‌تر است و من با آن بزرگ شده‌ام، حظ می‌برم. همین که روح به قدر استعداد خود برای حظ از اشیا حاضر شد، خیلی از چیزهای قشنگ و مفید وجود دارد که نه ثروت می‌توانسته است آنها را به او بدهد و نه کمی‌ی بضاعت می‌تواند آنها را از او سلب کند.

سه نفر این‌جا با من دوست شده‌اند. اولی یک نفر شکارچی و ملاح موسوم به روشنی. دومی اکبرزاده مجاهد و تاجر معروفی که کتاب‌های خطی فراوان دارد. سومی کدیور، مدیر مدرسه‌ی «حقیقت»، جوانی‌ست که خیلی در کار خود جدی‌ست، میل دارد همیشه چیزهای بکر بنویسد.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

شخص اولی هروقت مرا می‌بیند دست مرا می‌گیرد یکایک به دکان‌های آشنایانش می‌برد و فقط مرا این‌طور معرفی می‌کند: «این آقا هم از رفقای شکار ما هستند» و مایه‌ی پذیرایی در این دکان‌ها یک فنجان چایی معطر لاهیجان و چند سیگار پی‌درپی است. از چهار سال به این طرف هم چایی می‌خورم و هم سیگار می‌کشم. فکر و خیال نزدیک بود در بارفروش، مخدر دیگر نیز به من بدهد. تعجب می‌کنم این شخص چرا این‌قدر نسبت به من مهربان و متعارف است. این هم از سادگیِ آنهاست که خارجی‌ها را مهم‌تر از خودهاشان می‌پندارند، ولو این‌که هرکس بوده باشد. چنان‌که یک اروپایی در نظر ایرانی. به‌علاوه واقعه‌ی دیگر نیز باعث جلوه‌ی من در نظر او شده است:

چند شب قبل با هم به شکار رفته بودیم. در تاریکی در نقطه‌ای که چشم کار نمی‌کرد، خارج از جنگل برای یک شغال تیر انداختم. اول خیال کردم «دلا» سگ اوست. بعد که دانست دست من خطا نکرده است خیلی طرف تحسین او واقع شدم. ولی بی‌جهت این جنایت را کردم. در همین ساعت که این سطر را می‌نویسم، صدای شغال‌های اطراف حواسم را پریشان می‌کند؛ صحرا خیلی نزدیک است. بیچاره خروس‌ها که به صدای بلند می‌خوانند، ببین که هر خواننده دشمنی دارد شر، و ضرر این قبیل ابدی در مقدرات انسان و حیات تمام اشیا است، فکر و راهنمایی گاهی فقط می‌تواند اسباب آن شر و ضرر را تغییر بدهد. در این‌جا یک عده از چینی‌ها هستند که برای زراعت چای استخدام شده‌اند. شاپوی اروپایی به سر می‌گذارند. یکی از آن‌ها شلوار گشاد از جنس اطلس سیاه می‌پوشد. با وجود این‌که خیلی نسبت به مردم خوش‌رو و مهربان هستند، اطفال و جوان‌های ولگرد را گاهی دیده‌ام که آن‌ها را مسخره می‌کنند. علت این مسخره، همان خوش‌رویی و مهربانی‌ی آن‌هاست. ضرر از منفعت متولد می‌شود. اشخاص ناجور باید بیش‌تر جدایی بین خودشان و مردم به‌وجود بیاورند.

بسیار مایل بودم بدانم که تو به چه حال در بین مردم زندگی می‌کنی. مدت‌هاست که از هیچ طرف خبری ندارم. هرقدر ببینم تو موفق شده‌ای، من خوشحالم. در رشت، یک تصویر آب‌رنگ به اسم «تخیل» از تو دیدم که روی اعلان تقویم «جاهد» چاپ شده بود. منتظرم باز هم از کارهای تو در مطبوعات جدید که گاهی به دست من می‌آید، ببینم. خیلی زود به کاغذ من جواب بدهی.

دوست بسیار صمیمی تو

نیما

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[هشتم]

آستارا

۱ تیر ۱۳۱۰

ارژنگی عزیزم

اگر تا کنون به تو کاغذ ننوشته‌ام می‌دانم این را به فراموشی من حمل نمی‌کنی. من که نمی‌توانم هرچه به قلم درمی‌آید به تو بنویسم. باید منتظر باشم ببینم کاغذ من چه تازگی برای تو خواهد داشت. چه رنج و واقعه‌ی تازه‌ای به من روکرده یا کدام منظره‌ی قشنگی در مقابل چشم من قرار گرفته است تا آن منظره را برای تو وصف کنم که بدانی من در چه جای باصفایی هستم.

ولی حالا این رنج هم تازگی دارد که من خیلی وقت است از تو بی‌خبرم و این وضعیت در من تاثیر کرده مرا مجبور به نوشتن می‌کند. مدتهاست مثل اینکه در وطن اموات منزل گرفته‌ام، با وجود اینکه از یک طرف من جنگل‌های تالش و از طرف دیگر منظره‌ی قشنگ بحر خزر است، به نظرم می‌آید که در محبس گرفتارم.

همه‌ی عالم به بهت و سکوت تسلیم شده. فکر و حوصله‌ی زمین به انتها رسیده. آسمان سرپوشی بر سیاه‌کارهای خلقت خود زده و به همه چیز خانه داده است. این خاموشی و سکوت حیرت‌افزا، امضا بر آفرینش است. با اعتراف عجیبی عمرم را می‌گذرانم. برای معاش خودم کار می‌کنم و شغلی را که به عهده دارم در گوشه‌ی این قریه‌ی آباد به صورت یک جنایت به ثبوت نرسیده است.

نظر به مناسبتی کاغذم را از همین مطلب پر می‌کنم. وقتی که احتیاج مرا به این تنگنا انداخت به‌قدری بیگانه بودم که بیگانگی من به خودم هم محسوس بود و هیکل خاکی من به معرض تماشای من درآمد. از همان وقت دانستم با عده‌ای از خودم بی‌نواتر به حسب شغل هم‌قطار هستم

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

که نمی‌توانم در عقاید و اخلاق آنها تصرف کنم. بالفرض هم که بتوانم، نه برای من و نه برای آنها و مردم فایده‌ی اساسی در آن نیست، بدانم که من به اینجا برای راهنمایی و اثبات کلمه‌ی حق نیامده‌ام. مدرسه چنان‌که می‌بینم یعنی محل معیشت عده‌ای و سرگردانی عده‌ای دیگر.

در آستارا هم از آن قبیل اشخاص که در همه‌جا هستند و برای معیشت و ترقیات مادی خود را به هر کاری داخل می‌کنند، بسیار است. البته اگر مسیح هم زنده می‌شد و در کارخانه‌ی دباغی اجیر می‌شد حتا کوچک‌ترین شاگردهایی که کارشان حمل و نقل چرم از این طرف به آن طرف کارخانه است، با او رقابت می‌ورزیدند. قاعده‌ای‌ست که چون و چرا ندارد: چیزهای نامناسب دیدن، حرفهای ناحق شنیدن و مردم را منحرف یافتن، همه‌ی مفهوم حقیقتی است که اسم آن زندگانی است.

می‌توان تا حدی تاملات وارده را تخفیف داد. انسان، مسخره را درک نمی‌کند مگر از طرف چیزهایی که آنها را به چشم حقارت و مسخره ندیده است. به تجربه بر من معلوم شده است که هروقت دچار تالمی باطنی شده‌ام باعث آن خود من بوده‌ام. چون من می‌توانم خود را به شکست بیشتر تسلیم نکنم، این کوتاهی فکر می‌کنم چه عیب دارد. اخیرن به شاگردهای خودم گفته‌ام که «من در وسط طاء کلمه‌ی غلط منزل گرفته‌ام». بیرون آمدن از آن راهی ندارد. باید خود را بلند و فوق همه‌چیز نگاه‌داشت، به این نحو خود را به خارج پرواز داد. یا اینکه در اعماق این محبس فرو رفته، از بنیان آن برآمد. به این جهت این پنج شش ماهه را تمامن به سکوت گذرانیده‌ام.

همقطارهای من این سکوت مرا علامت بی‌زبانی و بی‌اطلاعی من فرض می‌کنند و از اینکه من سیخ چشم آنها نیستم، خوشحال‌اند. من هم از سکوت خودم درس می‌گیرم. به این نحو عمر می‌گذرد. ولی یک چیز هست: این ناحق‌هایی را که انسان می‌بیند، قسمتی از آنها راجع به حیات جمعیت است. شخص واقف و حساس نمی‌تواند به بی‌اعتنایی از آنها بگذرد. در این خصوص هم همیشه عقیده‌ی من این بوده است که آنچه مربوط به جمع است برای جمع گفته شود تا با دست جمع آن را اصلاح کرد.

دوست عزیزم؛ یک حیات آسوده که دفاع از ناملایمات آن اساسی باشد بهتر از هرگونه حیاتی است که به تصور ما نمی‌گنجد. از همه‌چیز قیمتی‌تر عمل آدمی است. در نظر باید گرفت که این حیات موقتی چه فایده می‌تواند داشته باشد و برای حصول آن فایده به چه چیزهای اساسی باید

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

متوسل شد تا اینکه حفیقتن آن مقدار مختصر حیات را به مصرف خود رسانید. راه صحیح این است که من پیش گرفته‌ام، سایر چیزها اتصالن در تغییرند.

من حالا مثل سم در عروق این هیات مریض رخنه کرده‌ام. لابد سالها فکر و کار و دوری از مردم که انسان را به صوفی‌های قرون متوسطه شبیه می‌سازد، بدون اثر نیست. هر عیبی را که می‌بینم، حتی‌المقدور به زبان نمی‌آورم. به خانه می‌آیم، فکر می‌کنم و می‌نویسم.

اگر از این ساعت بدانم که شعر و ادبیات من مفید به حال جمعیت نیست و فقط لفاظی محسوب می‌شود، آن را ترک گفته برای خودنمایی داخل بازیگران یک بازیگرخانه شده به جست و خیز مشغول می‌شوم. باید منزه شد و قطع علاقه کرد تا به چیزهای منزه و قابل علاقه رسید.

به هیچ چیز این‌قدر شوق ندارم مگر به نوشتن. بیشتر فکرها هم برای من هرقدر اساسی باشند، در همان موقع نوشتن پیدا می‌شوند. هروقت می‌خواهم مطلب تازه‌ای را بفهمم، چیز می‌نویسم. هاتف درونی به من درس می‌دهد. یک هیات خیالی شده‌ام. فکر و خیال از سر و روی من بالا می‌روود.

با این خوی، همه‌چیز را ترک کرده و به همه‌ی چیزها رسیده‌ام. همه‌چیز را باطل شناخته و از باطل به حدی که مقدور من بوده است، گریخته‌ام. وضع زندگانی من اگرچه در انظار غمناک ولی باطن آن در نظر خودم روشن و منزه ازین قیدها و آلودگی‌های بی‌ربط است که دیگران را در مضیقه گذاشته است.

در آستارا به فراغت خیال و کمال قناعت و عشق به کار، که لازمه‌ی حیات علمی و صنعتی است، نوعی می‌گذرانم که اوقات حیات من در غیر مورد خود به مصرف نرسد.

یک اتاق، چهار صندلی و یک میز، چند جلد کتاب، چند تصویر از اشخاص که با دست خودم به آنها قاب‌های سیاه کاغذی زده‌ام، یک چمدان، یک توده اوراق پریشان، دو سه تا یادداشت به دیوار، یک زن و یک گربه که همدم من و او هردو است. این زندگانی است که باید بگویم قابل خود من است. هرگز ازین وضع شکایت نداشته و نخواهم داشت و از آن کامل‌تر و فرنگی‌مآب‌تر را در حیات پدرم هم به خود ندیده‌ام. بعد از سلامتی جسم و روح به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دهم مگر به عادتی که دارم. سلامتی جسم و روح هم منوط به عادت است.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

از بیرون این درگاه‌ها چشم‌انداز من کوه‌های سرتاپا مستور از درخت است. گاهی به کنار دریا می‌روم و در هوای آزاد فکر می‌کنم که چه باید بشود و من چه راهی را در پیش دارم و این گذشته‌های غم‌انگیز من چه بودند؟

به ندرت از مطبوعات جدید چیزی به دست من می‌افتد. گاهی سهون کلوب بین‌المللی به اسم زن من مجله می‌فرستد. همه محتاج به هدایت و اغلب قابل رقت‌اند. دوره‌ی تزلزل و شکست همه چیز است، مخصوصن صنعت. معتقدم که آثار آبرومند، سرسری و غیرمسبوق به ریاضت نمی‌تواند بوده باشد.

همیشه آرزوی دیدار تو را دارم. تمثال تو را، دوست عزیزم، پیش خودم بالای این میز و چند جلد کتاب به دیوار چسبانیده‌ام و با آن خاطرات ایام سابق را تجدید می‌کنم.

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[نهم]

آستارا

۲۶ آذر ۱۳۱۰

ارژنگی عزیزم!

خیلی خوشحالم که در این اولین ساعت صبح این کاغذ به اسم شما عنوان پیدا می‌کند. الان که در این بالاخانه نشسته‌ام و این صفحه را می‌نویسم در محلی واقع شده‌ام که قطعن از محل شما به مراتب بهتر است. اگر از بعضی اطلاعات محرومم در عوض از فواید دیگر بهره‌مند هستم. نمی‌توان انکار کرد که تماشای افراد ساده‌لوح و بی‌اطلاع دارای منافعی نیست. به‌علاوه این منظره‌های قشنگ هم دلرباست. هیچ‌کدام از این دو تا مرا از فواید خود محروم نگذاشته‌اند.

من هم با نهایت مواظبت حتی‌الامکان از آنچه که موقعیت من داراست بهره می‌پذیرم. با وجود اینکه امروز خیلی تغییر کرده‌ام و دارای یک قسم افکار اجتماعی و احساساتی هستم و با کینه و انتقام آنها را می‌پرورانم، تصدیق می‌کنم که طبیعت بیش یا کم همیشه انسان را به تماشای اوضاع خود دعوت می‌دارد. مغز من هنوز خیلی بیش از حد لزوم شاعرانه‌ست یعنی مشرقی. اغلب از پشت این پنجره جنگل‌های مرتفع کوهستانی تالش و از ورای آن کوه‌های پر از برف ییلاق از من دلربایی می‌کند. فورَن دهاتی‌های بیچاره را به نظر می‌آورم که در تمام این چندین ماه سرمای زمستان آذربایجان، کتاب مراثی «جودی» شاعر ترک و امثال آن را می‌خوانند .گاهی یک نفر ولگرد در کوچه‌ها به صدا درمی‌آید، مخصوصن شب‌ها، و کهنه‌ترین الحان از قفقاز آمده را به من یاد می‌دهد. گاهی فلان ماهی‌گیر همهمه برپا کرده به شوق اینکه یکی دو ماهی گرفته است از دریا برمی‌گردد و در حین عبور از زیر این پنجره، حواس مرا معطوف به خود می‌دارد. خانه‌ای که امسال کرایه کرده‌ام خیلی به دریا نزدیک است. با همه‌ی این قبیل حوادث روبرو هستم. باید

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

خوشحال باشم از این زندگانی! گاهی روزهای آفتابی در را باز می‌کنم و به دقت به این طشت خون، که از میان یک دنیا لاجورد بیرون می‌آید تا آن را با خود همرنگ کند، نظر می‌اندازم. مثل اینکه می‌خواهم از منظره‌ی آن برای نوشتن موضوع معینی یادداشت بردارم. همه خود را به من نمایش می‌دهند که من استفاده کنم ولی این طبیعت خیال‌پرور همیشه با من بوده و با هیچ قوه‌ی علمی و حس کینه و مبارزه معدوم نشده است. تازگی ندارد که باعث بر فراموشکاریِ من واقع شود. در میان این همه مناظر که شاید شما الان در دل آرزوی آنها را داشته باشید، قیافه‌ی رئوف شما در نظر من مجسم است. مخصوصن به توسط این عکس که در بین عکس *لرمانتف* شاعر روس و برادرم *لادبن* به دیوار نصب کرده‌ام. هروقت که کاریکاتورهای بعضی مطبوعات ترک مثل *ملا نصرالدین* را می‌بینم باز به یاد شما می‌آیم که شما هم در این روزنامه یک‌وقت کاریکاتور می‌ساختید. البته این دوستی، که بین من و شماست و در نتیجه‌ی تک‌روی و ناجوری در میان مردم تولید شده است نه از لحاظ دیگر، نباید زوال بپذیرد و با اختلاف عقاید علمی یا اجتماعی خللی به اساس آن راه پیدا کند. ساحت دوستی و ساحت عقاید هر دو هنرمند، هیچ‌کدام به هم مربوط نیست. هیچ‌کدام را برای هیچ‌کدام نباید رعایت کرد. تا وقتی که دوستی ایجاب می‌شود باید با کمال درستی آن را نگاه داشت.

علت این‌که تاکنون به شما نامه ننوشته‌ام تغییر افکار و احساسات من نبوده است. چون‌که من از مردم این تهران، که شما گرفتار آن هستید، نیستم. برای آن هم نبوده است که دوستان بهتر از شما پیدا کرده باشم و هنر آنها مرا خیره ساخته باشد به طوری‌که چشم من دیگر نبیند، بلکه علت دیگر داشته و تقصیر اساسن با آن سمسار لاله‌زاریِ فروشنده‌ی تابلوهای شماست که به من گفت شما به تبریز رفته‌اید. گمان می‌کنم به وضع بی‌اهمیت لباس من نگاه کرد و به خیال اینکه رقیب در خرید، یعنی مشتری تابلوهای آن وجود هنرمند هستم، خواست این‌طور مرا فریب بدهد و سردرگم کند! من هم حقیقتن آن سادگیِ دهاتی را اینجا به خرج دادم و با کمال تاسف از اینکه بعد از یک سال یک دفعه هم ممکن نشد با آن دوست عزیزم دیداری تازه کنم تهران را ترک کردم، تا اینکه اخیرن احساسات من مرا وادار کرد که به تبریز به آقای «میرمصور»[٤] کاغذ نوشتم و آدرس خواستم. حالا ببینید که قلب من چطور برای پیدا کردن شما گرد بلاد می‌گردد و غمزات

[٤] میرمصور ارژنگی، برادر بزرگتر رسام ارژنگی. گویا در سال ۱۳۰۷ از تبریز به تهران خوانده شده بود تا در اداره باستان‌شناسی و موزه با «آندره گدار» (موسس دانشکده هنرهای زیبا و طراح مقبره‌های فردوسی و سعدی و حافظ) همکاری کند.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

طبیعت آن را اغفال نکرده است. الان در تعقیب رسیدن جواب تبریز است که این دو سه خط را می‌نویسم. شاید خود آقای *میرمصور* هم به طوری که در روزنامه‌ها خوانده‌ام برای ساختن نقشه‌ی مقبره‌ی حافظ تاکنون به تهران رسیده باشند که از آنجا به شیراز بروند. در هرحال منتظرم هرچه زودتر مرا به بوسیدن خط نازنین خودتان موفق کنید. یقین بدارید در میان همه‌ی آنچه که از اطراف می‌آید که در این گوشه‌ی خلوت مرا پیدا کند، کاغذ شما برای من از آن چیزهای خیلی قیمتی و با آن قلم‌اندازی‌های سرصفحه‌ی خود یادگار متمایزی‌ست.

دوست بسیار صمیمی شما

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[دهم]

آستارا

شب ۳ دی ۱۳۱۱

ارژنگی عزیزم!

اول مطلب کسب اطلاع از احوال وضعیت شماست برای این‌که نمی‌دانم الان در تبریز هستید یا نه. این کاغذ با امیدی که یأس به همره آن است برای بوسیدن دست شما، گردنه‌ی «شبلی» را طی می‌کند. شاید الان با بهزاد کوچولو در محله‌ی «شش کلان» در همان خانه به سر می‌برید که در تابستان دیدم، ولی قطعن تا این اندازه از این خفگی و خستگی که از تنهایی تولید می‌شود و من به آن دچارم، سهم نمی‌برید. امسال با وجود اینکه یک دختر محصله‌ی کوچک که تعلق به یکی از دوستان دارد از بارفروش با زندگی ما شرکت کرده است و یک نفر به این واسطه بر خانواده‌ی دو نفره‌ی ما افزوده شده است، تنهایی باز اثرات خود را دارد.

در آستارا تقریبن با هیچ‌کس معاشرت ندارم، به علاوه نظر به موقعیت سرحدی که با اندک معاشرت و بهانه انسان متهم می‌شود. درحقیقت آستارا یک قصبه‌ی کوچک است که به واسطه بی‌کاری مردم را خبرچین بار آورده است. با سقوط اهمیت تجارتی خود، از تاریخ تاسیس راه جلفا، این بندر آن‌ها بی‌بضاعت و به این واسطه قدری تنگ‌چشم‌اند. خودشان اقرار دارند که حسدشان به اندازه‌ای‌ست که نمی‌توانند ببینند فلان آشنا یا همسایه آنها قبا نوکرده است. مذهب و عزاداری آنها از این هم یک درجه بالاتر است. از همه‌ی این‌ها گذشته، آن لیاقت علمی و آن سادگی ذاتی را هم ندارند که انسان بتواند با چند دقیقه صحبت با آنها رفع دلتنگی کند. از اول تا آخر این ساحل قشنگ همین عیب را دارد. مکان هم به‌واسطه‌ی فشردگی و تنگی معیشت مردم، غمناک است. مخصوصن برای اشخاص غریب که هیچ آشنا و معاشری ندارند.

در این‌جور جاها درحقیقت باید نایب مناب جغد بود. برای همین است که امسال دور از دریا و در انتهای یک خرابه‌ی طولانی منزل گرفته‌ام. از قراری که می‌گویند در خانه‌ی من دری‌ست که

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

در ایام قدیم به پستوی یک دکان آهنگری باز می‌شده است. در این ویرانه خواب روز موفقیت را می‌بینم اوضاع را از دور با چشم خون‌گرفته‌ی انتقام نگاه می‌کنم.
کدام پرنده است که بپرد و من کینه‌ی آن پرنده را در دل نداشته باشم؛ عینن مثل جغد. حال ببینید که با این تنهایی و با افکار و احساساتی که همه مربوط به بیرون از تنهایی‌ست چقدر به انسان بد می‌گذرد. گمان نمی‌کنم شعرا و نویسندگان روسیه تزاری هم که به سیبری تبعید می‌شدند، از این حیث‌ها بیش از این رنج می‌بردند.
یک کاغذ که انسان می‌نویسد در این برف و یخ یک ماه طول می‌کشد که به تهران برود و برگردد. به‌علاوه چیزهایی را هم که می‌نویسم و انبار می‌کنم، این هم یک بلایی‌ست که زحمت آن را متحملم. قطعن اگر افکار و احساسات امروز من به این شدت جنبه‌ی اجتماعی نداشت، سقوط می‌کردم و به عوالم صوفیانه و درویشی تقرب حاصل می‌کردم.
مشغولیات عمده‌ی من بعد از نوشتن و شکار، تربیت این سگ کوچک و وررفتن با اوست. روزبه‌روز انس و محبت او در قلب من زیادتر می‌شوود. این سگ را از شیرخارگی در تحت نظر گرفته‌ام. اسم او را «وروژگا» گذاشته‌ام. می‌دانید که به زبان روسی یعنی رفیق کوچک. نسبت به هیچ‌چیز علاقه عملی ندارم مگر به این قبیل چیزها. حتا نسبت به حق و حساب عقب‌افتاده‌ی خودم در اداره‌ی معارف تبریز. یعنی در آن چندتا بالاخانه‌ی ناچیز گچی بالای آن مغازه‌ها.
خودتان می‌توانید در نظر بگیرید که چه نوع زندگی می‌کنم. انسان وقتی که با دیگران ناجور شد و به یک پایه ترقی حاصل کرد، در حقیقت به یک پایه ناراحتی و نگرانی رسیده است ولی آن عشق به شکاری که من دارم به مزاج من خیلی کمک می‌کند. امسال نسبت به سال‌های قبل عصبانیت من تخفیف کلی یافته است.
دیگر از مشغولیات من که اغلب در نهایت دلتنگی شروع می‌شود همین مکاتبه است که این چندماهه در آن قدری تنبلی کرده‌ام.
اقلن کاغذنویسی با دوستان می‌توانست خیلی کمک و سرگرمی واقع شود و نشد! ولی منتظرم که شما تلافی کنید و زودتر مرا از حالات خودتان خبر بدهید که از روی دریا یا از این طرف کوه‌ها برسد و اقلن تا چند روز گریبان مرا از چنگ این تنهایی خلاص کند.

ارادتمند قدیمی شما
نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[یازدهم]

تهران

۱۰ اردیبهشت ۱۳۱۲

دوست عزیزم ارژنگی!

قول داده بودم که آدرس خود را از تهران یا از اردبیل بنویسم. پیش از آنکه به قولم وفا کنم، به جای اردبیل می‌بیند که محله‌ی تهران در صدر کاغذ جا گرفته است. ولی این مسافرت برای من خالی از رنج و زحمت تمام نشد. مقدمتن تا رشت ۸ روز در میان گل و برف و توفان و باتلاق و بیراهه‌های جنگل و از روی رودخانه‌های خطرناک ساحل و پل‌های شکسته می‌بایست رد بشوم به اندازه‌ی کافی عبوس است و هولناکی‌های طبیعت را به همراهی دو نفر همراه سگ خودم تماشا کردم، خودم با سورچی ارابه همکار بودم که مرا بتواند از میان فلان برنج‌زار یا فلان قسمت راه خراب تالش بگذراند.

با وجود همه‌ی این‌ها گمان نکنید که من از این مسافرت خوشحال نیستم و برای من ناگوار است که از جنگل‌های قشنگ آن نقطه‌ی سرحدی در این فصل بهار دور شده‌ام. در عوض از همه‌ی نسبت‌ها و موضوعات مخصوص به سرحدهای شمالی خیال من فارغ است. در عذاب و شکنجه این فکر نیستم که چرا در حوزه‌ی شخصی مثل رییس معارف فعلی آذربایجان کار می‌کنم. شاید اقامت من هم در تهران خالی از فایده نباشد. قبل از هر استفاده، اولن پنج سال است که من تهران را آن‌طور که باید ببینم، ندیده‌ام. این پنج سال معلوم است که تهران هم مثل من عوض شده است. جز اینکه در افکار و احساسات مردم به اندازه‌ی لازم تفاوت دیده نمی‌شود. با این نقص هم نمی‌توان یک شهر را به کلی بی‌فایده دانست و وضعیت آن را عجیب و غیرطبیعی پنداشت. طبیعی است که تهران امروز باید یک فکر مخصوص به تهران امروز داشته باشد، نه این که مطبوعات در جنبه‌ی فلسفی خود از زمان دکارت و از قرن هفدهم فرانسه تجاوز نکند و تاریخ‌نویس‌ها یک عده نقال خوش‌مزه یا بی‌مزه و خنک باشند که در نتیجه‌ی زحمات خود مواد اولیه‌ی تاریخی را

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

برای غیرنقال فراهم بیاورند. شعرا و ادبا، که عدد آنها در فرانسه و انگلستان هم در چنین موقع به این اندازه نبوده است، با ذوقی که از مطالعه‌ی اشعار قدیم حاصل کرده‌اند، این استعداد را به آن اضافه کنند که سعدی و ابن‌یمین بشوند یا فردوسی و خیام. و صنف جوان و تازه به کار افتاده مشغول باشند به نقب زدن در اعماق گذشته برای به دست آوردن یک موضوع بی‌نتیجه یا یک نتیجه‌ی بی‌فایده. برای اینکه این افکار و احساسات در هیچ طبقه و صنف تصادفی و نتیجه‌ی خالص تفکر و فشار فکر خود افراد نیست، بلکه نتیجه‌ی قضایا و وضعیات معین اجتماعی‌ست که با حرف زدن موجود نشده و با حرف معدوم نمی‌شود. ولی این قسمت قابل توجه است که فرانسه و انگلستان در یک چنین موقعیت خود فاقد روابط علمی و بین‌المللی و ترقیات فکری امروزه بوده فقط در خود عامل بحران و تحول خود را داشته و با قضایای فکری خارجی ناشی از وضعیات دیگر به این اندازه مواجه نمی‌شده‌اند. به این جهت نمی‌توانستند از وضعیت داخلی تجاوز کرده و مناسب با وضعیت داخلی در جست‌وخیز یا در افکار تکاملی خود سریع‌تر از آن بوده باشند که تاریخ ترقی نشان می‌دهد.

مطلبی که هست این نقیضه‌ها هم، اگرچه مانع از پیشرفت فکری به طور دلخواه باشد، تهران را بعد از این غیبت کبرا در نظر من باتماشا می‌کند. از پشت شیشه‌ی کتابخانه‌ها این همه اسامی جدید کتابهای بی‌فایده و اغلب مضر را خواندن. رنگ به رنگ – جز رنگ‌های زنده که تنها در تابلوهاتان کار می‌کنید – مصنفین و مورخین در کوچه و بازار دیدن بدون اینکه به وجود ایشان پی ببرند از مقالات و صحبت‌های آنها وعده‌ای که در کلیه‌ی علوم و فنون موجوده اظهار رای می‌کنند محظوظ شدن؛ در خیال‌تان مجسم کنید که یک سینمای مجانی‌ست!

بالاخره من هم لنگر ساعت شده، با حرکت نوسانی و تحولی فکر مردم و در نتیجه‌ی نوع عملیات خود آنها، در عین همه گرفتاری‌ها، به این‌طرف و آن‌طرف می‌روم. مثل خون تازه و گرم در عروق جسم مریض. مثل پروانه‌ها از هر جا بلند می‌شوم و به هر جا می‌نشینم. حتا به روی دردها و خاطرات دیرینه‌ی خودم. هرچه بگویم و بنویسم موقعیت فعلی من در تهران که آن را بر آستارا ترجیح داده‌ام، به جز این نیست. هیچ شهر اروپایی یقینن این‌قدر موضوع برای چیزنویسی ندارد. همان‌طور که معدن در ایران سربسته است، وضعیات اخلاقی و حیاتی مردم هم سربسته است. هرکس به هر کاری گماشته می‌شود، هر کس از هر چیز صحبت می‌کند. نهضت خانم‌ها، تجدد آقاها و مقالات منتشره در این خصوص‌ها تماشایی‌تر از همه‌چیز است.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

بی‌میل نیستم که با حاصل جمع حقوق خودم و خانم بسازم و یک سال در تهران بمانم که کاملن به زیر و بم این شهر دست بزنم. بلکه از تماشا به عمل بپردازم و اظهار حیاتی کنم. اما از طرفی هم در این سه ماهه‌ی تابستان پناه بردن به بعضی کوهستانات سردسیر، یعنی وطنم یوش، آرزوی این دل ملول است که نمی‌توانم آن را از سر به در کنم. اگر تا دو ماه دیگر در تهران بمانم و با گرمی هوا بسازم از ناچاری است. باید تکلیف من معین شود که در تهران ماندنی خواهم بود یا به شهرهای دیگر خواهم رفت.

در این خصوص‌ها کاری که صورت گرفته است به جریان انداختن یک عریضه‌ی بلند شکایت‌آمیز است که به آستان آسمان‌بنیان جناب وزیر تقدیم شده است. دو دفعه هم از خودم و یک دفعه از خانم توضیحاتی شفاهی خواسته‌اند. این است که عجالتن باید سرگردان باشم. مثل سربازانی که منتظر صدای فرمان صاحب‌منصب‌شان هستند و در عین همین خیالات یک دفعه از جا می‌پرند به خیالی که صداشان زده‌اند. البته این وضعیت هم فکر انسان را ناراحت نگاه می‌دارد. باید بگویم من در تهران آن‌طور که باید باشم، نیستم.

از میان رفقا چند روز قبل فقط سعید نفیسی را در باغ وزارت معارف دیدم. با همان قیافه‌ی شکسته بلکه شکسته‌تر، یک انسان باریک و متفکر و خیلی بیش از من مشهور که طاقت کوه بالا رفتن ندارد، ولی زیاد چیز می‌نویسد و کمتر از من به مسلک فکری معین داشتن معتقد است.

حال خودتان ملاحظه کنید که در تهران با همه این وصف‌ها چقدر از بعضی جریانات دورم. بالفرض هم که نزدیک باشم چقدر با جریانات مخالفم.

در هر صورت اگر چنانچه تا اول تابستان به ییلاق نرفتم باز کاغذ خواهم نوشت. اگر هم چیزی چاپ کردم، خواهم فرستاد. مخصوصن خجالت نکشیده از آن دوست عزیزم تمنا خواهم کرد یک عکس به امضای خود از روی صورت من که در تابلوی «مشوقین من» در ردیف سه نفر دیگر جا داده است به اندازه‌ی اصل تهیه کرده برای من یادگار بفرستند.

ولی اگر به ییلاق رفتم مکاتبه ما با هم قدری به طول خواهد انجامید، و در آنجا در هر منظره‌ی قشنگ در سر کوه‌های کلارزمی از شما یاد خواهم کرد.

دوست صمیمی شما:

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[دوازدهم]

تهران

شب ۱۴ مهر ۱۳۱۲

ارژنگی عزیزم

شاید شما فکر می‌کنید در این مدت من در کجای عالم بودم و چه کار می‌کردم که به شما هیچ کاغذ ننوشته‌ام. ولی این هیچ فکر ندارد. اولن از اخلاق من و شما، که همیشه سرگرم به کار خودمان هستیم، بعید نیست؛ ثانین من در تهران نبودم. حقیقتن این مدت تابستانی را که گذشت، خوش گذرانیدم. زندگی کردم، فهمیدم معنی راحتی چیست. جایی بودم که می‌دانم دلتان برای آنجا پرواز می‌کند. مدتها منزل من بالای یک تپه‌ی بلند و مشجر بود که به جنگل قشنگ و ییلاقیِ «کلارزمی» نگاه می‌کرد. اسم این جنگل را در کاغذهای من خوانده‌اید. اطراف منزل من پر بود از زرشک و بوته‌های انگور وحشی. مشرف بود به تکه چمن‌های طبیعی که از دور و نزدیک در جنگل و در سر کوه‌ها پهن شده بودند و چشمه‌های سرد و گوارا که از لای سنگلاخ‌های سفید بیرون می‌جستند. بعد در روی زمین‌های مستور از کاج زمینی، جاری می‌شدند. و پرتگاه‌های هولناک که به نظر می‌آمدند الان در روی دره‌ها خراب می‌شوند. در زیر درخت‌ها دهلیزهایی که قلوه‌سنگ‌ها از خزه در آنجا سبز شده بودند. سارهای سیاه که فرار می‌کردند و می‌رفتند در این دهلیزها می‌خواندند. من همه روزه مرتبن وقتم به هیزم آوردن از کوه برای مطبخ و به شکار حیوانات می‌گذشت. وقتی که کار نداشتم چیز می‌خواندم و چیز می‌نوشتم. آدمهایی که با من هم‌صحبت بودند باور نمی‌کردند که در دنیا جعبه‌ای هم هست که صدای انسان را ضبط می‌کند و در موقعی که انسان می‌خواهد، برای انسان آواز می‌خواند. هروقت صدای گرامافون من در

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

جنگل می‌پیچید، دور من جمع می‌شدند. من یک وجودِ خیلی باهنر در بین آنها بودم، به تعجب به من نگاه می‌کردند. من صفحه می‌گذاشتم، آنها هم نی می‌زدند و لخت شده جلوی آتش می‌رقصیدند.

بالاخره این محل آسایش و جلوه‌ی طبیعت که من حالا دارم نقل می‌کنم، یک مرتبه قطع شد. برای تحصیل معاش مثل همه کارگرها که از ده ما بیرون رفتند و با حسرت چاره‌ناپذیر آن سرزمین قشنگ را وداع گفتند، من هم از منشا خود جدا شده به شهر کثیف تهران آمدم. نمی‌دانید چقدر اهالی کوهپایه وقتی که محل خودشان را ترک می‌کنند، دلتنگ می‌شوند. بار همه‌ی این دلتنگی‌ها را متحمل شدم ولی متاسفانه هرچه دوندگی کردم، چون دوندگی من از راهِ رسمی و بدون واسطه بود، سود و ثمری نبخشید و فعلن با حقوق قلیلی که به بیکارها می‌دهند می‌گذرانم. از قرارِ یک خبرِ خصوصی، دوسیه به طوری‌ست که نمی‌توان به آذربایجان مراجعت کرد.

من هم نمی‌خواستم حتمن به آذربایجان بیایم. مقصود من کار کردن بود. هنوز هم بجز در آذربایجان، در هر نقطه‌ی دیگر مانعی نیست. من عجالتن به این احمق‌های فعله خودم را معرفی می‌کنم نه چیز دیگر، به هر قسم کاری هم که کمتر از کار سابقم منفعت نداشته باشد، تن در می‌دهم؛ این حقوقی که اسراف در بودجه بوده و به من می‌دادند، حقوق یک پیشخدمت بود و به همین واسطه، در تقاضای خودم شغل قهوه‌پزی و سرایداری را هم قید کرده بودم. حتا تصمیم داشتم برای اینکه طرف توجه واقع شوم، فکل و کراوات بزنم. با وجود این‌که چشم‌های من مثل دوربین کار می‌کنند، عینک به چشم بگذارم. چیز غریبی هم نیست که مردم به این چیزها اهمیت می‌دهند. این شکل معیشت که ما داریم، شامل همه‌ی این چیزهاست ولی کار من با این چیزها اصلاح نمی‌شد. شاید به مقام معظم مافوق، که عبارت از آن سه چهارتا بالاخانه‌ی روی دکان خیاطی و قصابی‌ی تبریز است، راپورت داده شده باشد که من که نیما یوشیج هستم در حین کتک‌کاری با آن آدم بی‌سواد، لگد زده‌ام و بند ساعت مبارک آن آدم بی‌سواد پاره شده است. می‌دانید مقام معظم، که حامی‌ی علوم و صنایع است، چقدر به این مساله اهمیت می‌دهد.

روی هم رفته، دوست عزیز من، از این‌طور زندگی چه کسل بشوم چه نشوم، من با مشکلی که خودم می‌دانم و می‌خواهم زندگی نمی‌کنم، میل و اراده‌ی دیگران هم در آن دخیل است. اگر به بعضی کلمات حکمت‌صولت، که معنیِ دام عنکبوت برای صدی مگس‌اند و فلاسفه‌ی مندرس جانی، برای تشویق مردم به کار ساخته‌اند اعتقاد داشته باشم، خیلی کور و ابلهم. این جملات

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

دارای هیچ معنیِ اجتماعی نیست که انسان کار بکند و به مقصود برسد یا بعد از صبر، نوبت ظفر است یا از خوبی خوبی و از بدی بدی می‌رسد و امثال این جملات که ادبیاتِ خطرناک و تجملیِ قدیم را پر کرده است. من نه به مُقدر از روز ازل معتقدم، نه اراده‌ی خود را تحت فشار و اجبار خاصیتی می‌دانم که روح عنوان دارد. چون کاملن آدم این دوره هستم و از راه دیگر خود را مجبور می‌بینم.

این جمله را از من داشته باشید: «اگر من به خودیِ خود آسیابان بودم، سنگ آسیا هیچ‌وقت از کار نمی‌افتاد». عقاید من راجع به انسان و زندگانی، تقریبن در این جمله جمع است.

موقعی که به ییلاق می‌رفتم، در خصوص بعضی خاطرات عجیب و غریب که مثل اسرار زندگانیِ مرا فراگرفته بود، فکر می‌کردم. قطعن در ییلاق به هر کوه و دره که نگاه می‌کردم به توسط خاطرات دیگر این خاطرات می‌بایست تجدید بشوند و به من نیش خودشان را بزنند. در این موقع یک یادداشت از مغزم برای خاموش کردن این قبیل خیالات گرفتم. حقیقتن مثل اینکه یک نفر انسان برای یک نفر انسان دلسوزی بکند و به دست او سلاح برای دفاع بدهد، مغز من به من کمک کرد. به این واسطه با نهایت خوشی، چنانکه گفتم، ییلاق را گذرانیدم. گاهی خیال می‌کردم قلب من در طول ایام کرخ شده است اگر بگویم آن یادداشت این بود که:

«زندگیِ مرد، پر از اسرار و حوادث است».

می‌بینید که هیچ اهمیت فکری ندارد. اما من به آن اهمیت می‌دهم و از آن خوشم می‌آید و همیشه آن را به خودم تکرار می‌کنم. برای اینکه خیلی اثرات در این مدت اخیر در زندگانیِ من داشته است.

همین‌طور که سگ و بعضی حیوانات با آب دهان‌شان زخم‌شان را علاج می‌کنند، انسان هم از وجود خودش در تحت اثرات خارجی وسیله‌ی محافظت و معالجه‌ی خود را به وجود می‌آورد. می‌گویند زنبور عسل از آب دهان خود می‌خورد. دهاتی‌ها وقتی که محصول عسل را برمی‌دارند، یک قسمت عسل را برای خوراک زمستانیِ این حشره‌ی کوچک، که ماحصل زحمت او را می‌خوریم، در کندو باقی می‌گذارند. هیچ چیز غریبی نیست. همینطور عنکبوت که روی بافته‌ی خود، یعنی آب دهانش، بالا می‌رود و صید می‌کند یا وقتی که اغتشاش هوا را قبل از وقت می‌فهمد، تارهایش را محکم می‌بندد. همه‌ی اینها نتیجه‌ی کار در ضمن مشکل معیشت است. اما برای انسان که در مصارف خود و شکل تهیه‌ی آن فکر می‌کند و ماده‌ی معیشت او همانطور

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

نیست که طبیعت به دست او می‌دهد و منفردن به استعانت خود آن را دریافت نمی‌دارد، قضایا اینقدر ساده نیست. افکار انسان، هرقدر که مایه‌ی تسلی خاطر واقع شوند که با آن یک نفر داهاتیِ قانع بتواند به آسودگی زندگی کند، جای ماده‌ای را که به آن احتیاج دارد، نمی‌گیرند. به این معنی که زندگیِ او بنابر میل شخصی خود او یا یک نوع تضامن و تمهید اخلاقی نیست. به فرمان یک مبدا عقلی زندگی نمی‌کند. یک فیلسوف فکور مثل *کانت* آلمانی[٥]، که با رشته‌های خیال خود به آسمان و عقل و ماورا آویزان می‌شود، در مقابل برق و تلالو همین مبداء عقلی، که در نظر او عقل مادون است، گیج و گم می‌ماند و دست به گردن نظریه‌ی اخلاقیِ خود شده خیال می‌کند برای زندگانی راه پیدا کرده است. درصورتی‌که انسان نمی‌تواند با مقداری کار معین و صبر به اندازه و عقل کافی و خلق نیکو در جریان هر شکل معیشت که هست، مقداری معین از مابه‌الاحتیاج خود را به دست بیاورد. بعضی از شعرای قدیم هم نه از روی اطلاعات علمی، بلکه از روی جریان زندگیِ خود در مذمت صبر و عقل و صفات اخلاقیِ آقایان علمای اخلاق، شعر گفته‌اند.

یقینن شما که داخل کارید و بیشتر از من، که داخل در کاری نیستم، مجبور به آمیزش با مردم هستید؛ اشخاص محروم را مکرر دیده‌اید که چطور با وجود دست‌آویز شدن به همه‌جور وسایل عقلی و اخلاقی و عملی، حیات خود را در عین بیچارگی می‌گذرانند. مثل پیرزنهای فلج همیشه از روزگار و اشخاص شکایت می‌کنند و اگر جوان هستند و برای انجام مقصود خودشان کاملن جد و جهد داشته‌اند، گمان می‌برند این تناقض در جد و جهد آنها بوده و خودشان باعث بر عدم موفقیت‌شان شده‌اند. حیات ما انعکاسی از حیات دیگران است. برای اینکه همه با هم زندگی می‌کنیم. باید در عیب همه‌کس دقیق بود.

درواقع به یک انسان اینقدر فریب‌خور باید بخندید که با عقل و نصیحت می‌خواهد زندگی کند و برای این کار مثلن کتاب اخلاقِ *ساموئل اسمایلز*[٦] را به دقت می‌خواند و به خاطر می‌سپارد. من خودم در گوشه و کنار این شهر به جوان‌هایی برمی‌خورم که با کمال اطاعت و امیدواری کار می‌کنند و اعتمادشان به کار خودشان است. به جوان‌هایی که جهالت و عدم اطلاع را به‌طور کلی

[٥] این نخستین اشاره‌ی نیما به کانت است. پس از این، نیما در آغاز «ارزش احساسات» که در دیماه ۱۳۱۸ نخستین بخش آن در «مجله موسیقی» منتشر شد از همین نقطه‌ای شروع می‌کند که در این نامه بذرش را کاشته است.

[٦] ساموئل اسمایلز نویسنده اسکاتلندی (۱۸۱۲ – ۱۹۰۴). شناخته‌ترین اثر او «Self-Help» است. علی دشتی کتابی از او با عنوان «اعتماد به نفس» را در سال ۱۳۰۵ ترجمه و منتشره کرده بود. گمان می‌کنیم نیما همین کتاب را در نظر داشته است و پایین‌تر در ادامه‌ی این نامه به آن اشاره می‌کند.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

سبب همه‌ی نکبتهای زندگیِ مردم می‌دانند و یقین دارند که با برطرف ساختن جهالت عمومی، آسایش عمومی میسر می‌شود.

اخیرن جوانی را دیدم که وکالت می‌کرد و «نظام‌العالم و الامم» *طنطاوی*[۷]عرب را می‌خواند که لابد از روی آن زندگیِ خودش را درست بکند، یا زندگی‌ی مردم را! مقاله‌ی *رشید یاسمی* را در روزنامه‌ی «ایران» راجع به تربیت خواندم که به جلد *غزالی*، *طوسی* و *داروین* رفته است. بعد با یک فکر مصرفی، که خطر آن کمتر از فاتالیزمِ *غزالی* نیست، انسان را خادم خالصن مخلصن طبیعت قرار داده و در نتیجه به اخلاق و تربیت بازگشت می‌کند. خود روزنامه‌ی «ایران» در چند روز قبل اساسن موضوع یک کتاب کلاسیک خیلی قدیمی اخلاقی را برای اظهار اطلاع، سرمقاله قرار داده بود. از که اسم می‌برید در ایران که من او را قشنگ و حسابی معرفی نکنم که چطور عقیده و سلیقه‌ی او برای جمعیت به منزله‌ی سم است و چطور گذشته از حیث اینکه فکر او به سند و اساس معین تکیه نمی‌کند، ذوق و استعدادی را که در چیزنویسی دارد در تعقیب همین قبیل مسایل به هدر می‌دهد. همیشه انسان به این درماندگی‌ها برمی‌خورد. در هر صنف و طبقه، چه باسواد و چه بی‌سواد، می‌بیند همه‌ی اینها به اندازه‌ی خود در تحت نفوذ فکری‌ی آن متفکرین جانی هستند که افکار خود را از دوره‌های پیش از خود یا از زمان خود گرفته و به دوره‌های آتیه داده‌اند. در هر صورت زمان حاضر هم همین فکرها را علاوه بر فکر کار و کوشش فردی باید به آنها بدهد. نمی‌دانند زندگانی از چه راه و از چه قرار است و ساده‌ترین آنها خیال می‌کنند از عالمی مجرد و غیر از این عالم به زمین افتاده و با افکاری که آنها هم مجرد و بلاارتباط با این عالم‌اند باید به آسمان بالا بروند و این مسکن و پوشاک و خوراک موقتیِ شب‌منزل و لوازم شب‌منزل آنهاست. یک چنین انسان مصنوعی و محصول خیال و علم خالص و فارغ از تاثیرات جمعی، که بالاخره خادم طبیعت است و به او باید ترتیبی مطابق اجازه‌ی طبیعت داد و این همه دستورات اخلاقی *ساموئیل اسمایلزها* و *سعدی*‌ها را باید در مغز خود انبار کند و خود را مثل کتابخانه برای چند صباح زندگانی حرکت بدهد، من نمی‌دانم چطور انسانی‌ست. چطور برای همه‌ی انسانها اینطور انسان شدن میسر است!

[۷] شیخ طنطاوی جوهری (۱۸۷۰ – ۱۹۴۰) از علمای مصر صاحب کتاب «الجواهر فی التفسیر القرآن الکریم». کتاب «نظام العالم و المم» در دو مجلد در سال ۱۹۳۱ میلادی در بیروت چاپ شده در فلسفه و تطبیق اسلام و مدرنیسم است. طنطاوی در سال ۱۹۳۹ نامزد جایزه نوبل شد ولی پیش از آنکه به آن دست یابد دیده از جهان فروبست.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

این انسان همه نور قدسی، همه روح، همه اخلاق پاکیزه چرا به تجرد خود اکتفا نکرده و در ضمن همه‌ی مشغولیات معنوی و عملیات غیرمرئی به اصلاح وضعیت داخلیِ اقتصادی خود می‌پردازد؟ وقتی که به جریان مادی‌ی زندگانیِ خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم قضیه برخلاف تصورات بعضی‌هاست. کتابی که عنوان «رهبر جوانان» یا «اعتماد به نفس» و امثال اینها را داراست، هیچ معنی‌ی اجتماعی ندارد. موفقیت یک دسته اشخاص تاریخی هم وقتی‌که با قوانین تفکر مادیِ امروزی تجزیه می‌شود، تاریخ یعنی جریان مبارزه‌ی اقتصادی را پیش چشم می‌گذاریم، همه‌وقت مربوط به قضایای کلی و جمعیتی دوره‌ی خود بوده است[۸].

نصیحت و دلجویی و دستورات اخلاقی اگر من صدهزارتا از آنها را با عبارات آب و تاب‌دار و به نظم و نثر بنویسم، خوراک و پوشاک و مسکن نمی‌شوند[۹]. این احتیاجات، ما را علیل و زمین‌گیر می‌کنند. اگر نان مفت و نتیجه‌ی زحمت دیگران که صبور و ساعی هستند در بین نباشد، یا امیری یا وزیری در مقابل یک مدیحه دهان ما را از جواهر پر نکند، عارف و فیلسوف خطرناک خیالی و صوفی‌مآب نمی‌توانیم بشویم تا به آنها دستور سعی و صبر بدهیم. یا به خیال اینکه چون عاقبت کار دنیا فناست به خواب یا مستی بگذرانیم، چنانکه یک شاعر معروف نیشابوری در قرن پنجم هجری گذرانید. دستورات اخلاقی که تشویق به کار یا تحریک به صبر و امثال آن است در جنبه‌ی عقلی و تصوفی و در هر جنبه‌ی دیگر خود همه از این رویه تفکرات‌اند، درنتیجه یکی هستند. از سنگینی‌های چرخ اجتماع کم نمی‌کند، اما قادرند که یک نفر انسان ساده را سرگردان و معطل نگاه بدارند و ثابت می‌دارند که از خواص زمان ما هستند. از شکل معیشت به وجود آمده در نتیجه‌ی ترقی صنایع و بحران اقتصادی و مبارزه‌ی تاریخی با شکل معیشت ما می‌میرند و زمان، مدفن آنهاست.

وقتی که انسان و زمان که منسوب به اوست در تغییر است، راه معین عقلی نمی‌توان پیش پای او گذاشت. نباید گفت: اگر یک نفر در نکبت می‌گذراند تقصیر از خود اوست، ولی اینکه دچار عوارض عصبی و مبتلا به مستی‌ی دایمی باشد، خود میل به مسکرات و افراط در آن، درنتیجه‌ی شکل معیشت ماست. بیشتر در خانواده‌های تنگدست دیده می‌شود. برای بستن در میخانه‌ها، باید

---

[۸] مشابه این مضمون جابه‌جا در نامه‌ها و نوشته‌های دیگر نیما تکرار شده (ن.ک به «ارزش احساسات» و «حرف‌های همسایه»).

[۹] نیما جایی حرف‌های همسایه می‌نویسد «زیر گوش شما آن شب در آن مجلس گفته بودم من میرزا فتحعلی آخوندزاده دربندی هستم.»(ح.ه ۲۵)، بی‌مناسبت نیست یادی از آخوندزاده پیرامون همین مطلب درباره نصیحت و اخلاق که نیما این‌جا پیش کشیده. آخوندزاده در «فن کریتکا» چنین می‌نویسد: « اگر نصایح و مواعظ موثر می‌شد، گلستان و بوستان شیخ سعدی رحمت‌الله وعظ و نصیحت است، پس چرا اهل ایران در مدت ششصد سال، هرگز ملتفت مواعظ و نصایح او نمی‌باشند؟»

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

در کارخانه‌ها را باز کرد و به اشخاص کار داد و باز برای کاستن از عده‌ی میخانه‌های که باقی مانده است باید دید آیا در شکل معیشت ما نقصی هست یا نه.

درواقع انسان جریان و حرکت دایمی مادی را می‌پذیرد. ضدی‌ست که همیشه با ضد دیگر مواجه است. در دنیا هیچ حادثه و ضدی هم وجود ندارد که عاری از ماده بوده باشد.

الان من دارم راجع به گذران معاش خود یک دفعه‌ی دیگر هم اقدام می‌کنم تا ببینم که ممکن است در بین این همه باسوادها و بی‌سوادها کاری از پیش ببرم. تصور کنید به هزارها اشخاص و چیزهای برخلاف میل خود برمی‌خوریم که حتا خیال آنها هم در ذهن من نگذشته است. برای اینکه انسان به خودیِ خود پیش نمی‌رود. همین‌طور به خودیِ خود دارای افکار و عقایدی نیست تا اینکه عیبی بر او تعلق بگیرد. ولی نسبت به تاریخ، ممکن است به واسطه‌ی افکار و عقاید خود معیوب قلمداد بشود. من این مطلب را مخصوصن به شما که دوست من‌اید می‌نویسم که در پیش شما بماند، برای روزی که گذشته‌ها به کار می‌روند.

اگر من بهتر از شما نقاشی در ایران نمی‌بینم، و شما متجددتر از من در بین همه‌ی این همشهری‌ها سراغ نداشته باشید، این نوع قضاوت ماست. ولی اگر در مقابل خود مردم را موظف به وظیفه‌ای بدانیم و فکر کنیم چرا به آن درجه شهرت که لازم بوده است نرسیده‌ایم، این از خودپسندیِ ماست. در یک مملکت فقیر از حیث علم و صنعت، این آرزوها بلندپروازی‌ست. چه چیز باعث این خودپسندی شده است که علمای اخلاق آن را عیب در نظر گرفته، و با قوه‌ی غیرمرئیِ اخلاق می‌خواهند آن را زایل کنند؟ شکل معیشت و در نتیجه منطق احتیاجات ما که ما را مثل موم نرم می‌کند و در موقع خود از آهن سخت‌تر جلوه می‌دهد و لازم است که حسود و جسور و خودپسند باشم.

همین علت اگر همه‌ی اشیا را تحت تاثیر و رابطه‌ی مشترک در نظر بگیریم و انسان را جزیی خارج از طبیعت و طبیعت را کلی مجرد موثر در او ندانیم، در این اشخاص هم که سنگ میان راه من و شما هستند، تاثیر دارد. به محض اینکه روی یک صندلیِ عنوان‌دار نشستند و خوراکشان از نان معمولی به برنج پخته تبدیل یافت، مسخ می‌شوند. برای اینکه باید مسخ بشوند. بویی استشمام می‌کنند که خودشان نمی‌دانند از کجاست؛ برای اینکه نباید هم بدانند. باید اشخاص را عامل و مولود وضعیت در نظر گرفت و این نسبت را به آنها داد که در وضعیت موثرند.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

شخصی را که چند روز قبل برای کار خودم ملاقات کردم، همین‌طور مسخ شده بود. مثل موشی روی صندلیِ دسته‌دارش چرت می‌زد. مردم همه به او تعظیم و تکریم می‌کردند. او هم وقتی که سرش روی یک مشت کاغذ بود، خوابِ آقایی جلالت‌مآب می‌دید. برای ملاقات این جانور، که سابقن در تبریز مدیر یک مدرسه بوده است، من از موقعی که به تهران آمده بودم تا چند روز قبل زحمت کشیده بس‌که پشت درها با پیشخدمت‌ها نشسته بودم، نزدیک بود که پیشخدمت بشوم. بالاخره مثل دزدها کشیک کشیده و در غیاب پیشخدمت، وقتی‌که درِ اطاق روی او قفل نبود، یواش‌یواش پیش رفتم و از لای در به مخفی‌گاه آقایی و جلالت او وارد شدم.

هزاربار بگویید لعنت به آب و نان که انسان را با انواع و اقسام این جانورها روبرو می‌کند و از او در حین عمل، آرتیست و محتال به وجود می‌آورد. و از آب و نان تبرئه جسته، به عوالم مجرده که وجود ندارد مگر در مصایب ما، تقرب بجوید، چه فایده دارد. انسانی که می‌گوید سروکار من با عوالم روحانی‌ست، اول خودش را گول می‌زند. همین آب و نان است که انسان پرمدعا را به وجود آورده، رشد می‌دهد. پس از اتمامِ افکار و زحمات به همین آب و نان است که بازگشت می‌کند.

دیگر از من بی‌قیدتر نسبت به بعضی تجملات و ترقیات بین آشنایان و دوستانمان سراغ ندارید. ببینید که من هم با همه‌ی آزادیِ خود، که به قول *نفیسی* روح من مثل پرندگان هوای آزادست، باز گرفتار هستم. اقلن شما از این حیث راحت‌اید که مثل من سرگردان نیستید. ولی من نمی‌دانم در کدام نقطه‌ی معین و معلوم باید پای برجا باشم. اقلن در بستر استراحت، با این قناعت طبعی که دارم، به کارهای خودم بپردازم.

یک ماه قبل راهرو خانه‌ی من از وسط مزارع جو و یونجه و گندم می‌گذشت! امروز از یک کوچه‌ی تنگ که زن‌ها متصل در آنجا کنار یک نهر آب متعفن و گل‌آلود نشسته با هم نزاع می‌کنند؛ آن هم در ارزان‌ترین محلات.

اگر این مقدار ممر معاش هم قطع شود، ناچارم برای این‌که به شهر دست داشته باشم، به دهات اطراف شهر مثل تجریش و دربند، که خانه در آنجاها نسبتن ارزان است، پناه ببرم. درصورتی‌که دیگری در عمارتش چند اطاق را مفروش خالی گذاشته.

این وضعیت را می‌گویند: معنیِ زندگیِ بدون نظم با دیگران. ولی در هرحال من در انتظار دریافت دست‌خط آن دوست عزیز خودم هستم. به همین آدرس که نوشته‌ام کاغذ شما به من می‌رسد.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

تمنا می‌کنم با وجه ضمیمه یک عکاس قابل را پیدا کرده و از صورت من که به قلم خودتان است یک قطعه عکس به اندازه‌ی اصل برای من بفرستید.

دوست صمیمی شما:
نیما یوشیج

آدرس: تهران، خیابان منیریه. کوچه سیروس. منزل میرزا ذبیح‌الله خان جهانگیر.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[سیزدهم]

تهران

۲۸ فروردین ۱۳۱۳

دوست عزیز من

مکتوب شما بعد از شش ماه تاخیر باز به سروقت من آمد. در این گوشه‌کنارها مرا پیدا کرد که باعث خوش‌وقتی من بشود. خیلی خوشحال می‌شدم اگر در موقع آمدن شما به تهران در تهران می‌بودم، ولی متاسفانه در این موقع من به ییلاق رفته‌ام. ارتباط ما می‌ماند برای پاییز همین امسال. عکسی را هم که خواسته بودم لابد در آن‌وقت برای من تهیه خواهید کرد. مراد از عکس به اندازه‌ی اصل این بود که اندازه‌ی صورت تابلویی که از من ساخته‌اید عکس برداشته شود. همان که جزو سه نفر دیگر «هشترودی»، «سعید نفیسی»، «علی صادقی» است. برای ارسال آن عکس به من می‌توانید به آدرس دایی من در خیابان پاریس محله‌ی حسن‌آباد رجوع کنید. یا به آدرس دیگر که خودتان صلاح بدانید و بعدها به من بنویسید. اگر شیشه‌ی نگاتیف آن هم ضمیمه باشد بهتر است، خودم از روی آن می‌توانم متعدد چاپ کنم.

در هر حال من به این صورت خیلی علاقه‌مندم و علت دارد، پوز این صورت را خیلی می‌پسندم. برای من هم به منزله‌ی یادگار از آن موقع سن است، هم به قلم شماست، هم بعضی خاطرات دوستان را تجدید می‌کند. یاد آن روزهایی که در آن بالاخانه با هم صحبت می‌کردیم و «عارف» با کمال بی‌حوصلگی می‌نشست که از او مجسمه بسازید و شب‌ها اغلب یک خیابان دور و دراز را که به یک میخانه منتهی می‌شد با هم طی می‌کردیم!

حالا من خودم را خیلی به این قبیل گذشته‌ها و چیزها که چنگی به دل و به خاطرات من می‌زنند مشغول می‌دارم. فی‌الحقیقه گذشته هم یک مجموعه‌ی قابل تماشا که خالی از تجربه و پند نیست

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

برای من تهیه کرده است. چه از حیث همین گونه عکس‌ها و چه از حیث سایر چیزها. حالا من دارم از جزییات این مجموعه دوسیه‌بندی می‌کنم. در میان همه‌ی ابتلایات اجتماعی که یک نفر را مثلن اسیر و دلباخته‌ی فلان زن می‌کند، دیگری را فریب می‌دهد تا مرید خودفراموش‌کرده‌ی پول واقع شود و مثل موش‌هایی که می‌گویند، پول دفن کند. من به ابتلایاتی دچارم که گویا مخصوصن هریک از آنها را انتخاب کرده‌ام. مثلن علاقه به یک رشته زحمات متوالی که برای طبقه‌ی معینی مفید باشد. جز این که همان به کار خودم می‌پردازم و به چیزهایی که به قلب من می‌گویند: تکان بخور. در تهران حتا در جریان فکری یک مجله‌ی همفکر خود مثل «مجله دنیا» هم نخواسته‌ام که شرکت داشته باشم. شبیه به آدمهای غریب یا جاسوس که در یک شهر هستند، همه‌جا را بلدم اما مثل اینکه تازه هر جا پا می‌گذارم و این قیافه‌های بینوا و چیزهای پوچ را می‌بینم و می‌شنوم و باید هرچه را که می‌بینم چنان پندارم که ندیده‌ام و فقط در نظر داشته باشم. این وضعیت، انسان را نسبت به گذشته‌های خود علاقه‌مند می‌کند و یک حساسیت مخصوص به انسان می‌دهد. از خیلی جهات حالات من و شما به هم شبیه است، نه شما می‌توانید چیزی بنویسید که اسباب جلب خاطر من شده بگویم کاش در تبریز بودم و نه من می‌توانم به شما بنویسم که شما بگویید کاش من در تهران بودم. چون نمی‌خواهم کاغذ را طولانی کرده باشم فقط سلام دوستانه‌ی خود را دوباره تجدید می‌کنم.

دوست صمیمی شما

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[چهارده]

تهران

۲۸ دی‌ماه ۱۳۱٤

ارژنگی عزیزم!

سیاه‌قلم‌ها رسید. خیلی ممنون شدم. اما نتوانستم جواب بدهم. در تمام این مدت مشغول معالجه سگم (ویگی) بودم. متاسفانه این موجود باوفا هم از دست رفت. یک دلتنگی دیگر اضافه شد که انسان بتواند با ماهی ۳۷۰ ریال در عصر ترقی به دلخوشی زندگی کند!

در تمام این مدت در واقع حاصل زندگانی کج و معوج را تکه‌تکه مثل چیزهای مندرس و بی‌فایده که به دست یهودی‌های دوره‌گرد می‌افتد، بفروشم برای اینکه یک مبادله‌ی مناسب با آب و نان به عمل آمده باشد. ماندن در تهران بعد از گم شدن سگ اساسن علتش همین مبالغی مقروض شدن بود، در عوض کار نان و آبم بد نیست. تا بخواهید دیوانه‌پسند! دو ماه از ترس بریده‌اند باقی هم می‌ماند برای هر وقت که دنب شتر به زمین برسد. از اقیانوس مغربی گاوی بیرون بیاید که چنگال اژدها داشته باشد و شاخ گوزن. عجالتن من از آن گاو و از آن اژدها و شتر و گوزن بی‌معنی‌ترم.

پنج ماه آزگار است که در گوشه‌ی این تهران کثیف این‌طور اسیر هستم استفاده‌ی من نه از آفتاب است نه از زمین. در یک اتاق کوچک مرطوب مثل دزدها منزل دارم که هیچ‌وقت رنگ آفتاب را ندیده است و از رطوبت نزدیک است گچ‌های دیوارش به زمین بریزد. حتا گاهی هم فکر روز آسایش را نمی‌کنم. فقط خوشحالم که کتاب‌های من در اطراف من هستند و گاهی از زندگی می‌دزدم برای اینکه به کار خود من هم بخورد و این‌قدر اخلاقی و از روی آرامی انجام نگیرد. ولی نه برای یک دینار فایده؛ این شوق نوشتن، تمایل دایمی و هر طول و عرض فکر به هر

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

عنوان، جنون را برای من معنی می‌کند. یک فنجان آب صاف نباید از گلوی این انسان پرمدعا پایین برود. حکم حاکم این است. همه‌جا گل سفید داخل غذا می‌شود می‌گوید که من نمکم.
با وصف همه‌ی این‌ها اگر مانعی نبود، این زنجیر پوسیده را پاره می‌کردم. یک جفت چارق و یک چوب دست مخلص شما را رسانده بود آن طرف کوه‌ها که سرکشیده‌اند به آسمان و از وسطش یک خط باریک آب روشن جاری‌ست. یا اقلن در جوار شما منزل داشتم، در «غاری کورپوسی»، «ششگلان» یا در محله‌ی دیگر دارای یک اتاق خلوت و بی‌صدا بودم که در راهروی آن کلاه و بارانی من ساکت به دیوار آویزان می‌شدند، آن‌وقت نفسی می‌کشیدم. از هوا و آفتاب، که هیچ‌کدام مالک ندارند، با فراغت خاطر استفاده می‌کردم. می‌فهمیدم که یک نفر دیگر را اسیر نکرده‌ام. ولی عجالتن باید برزخ را بگذرانم مثل کسانی که همه‌جور آلودگی دارند و هفته‌ها در خصوص پالتو یا گل‌میخ طلاشان فکر می‌کنند. بین هستی و نیستی یک لغزش است. یعنی من به امید آن چیزهای خیالی که تن انسان را به تن ستاره می‌مالد و از شعاع غروب قصر درست می‌کند، شاید هنوز هم دارم در تهران تجسس می‌کنم.
راجع به خودم: مهمل و تن‌پرور و خیلی لش شده‌ام. کارد و تفنگم را فراموش کرده‌ام، یک نقشه‌ی پریشان در زیر یک چشم من است.
هر روز صبح از میان خواب‌های سنگین بیدار می‌شوم، در حالی که دلم نمی‌خواهد بیدار بشوم. از دور دست می‌زنم به رقص خورشید، در خصوص روشنایی خورشید هم شک دارم.
راست است که شما هم راحت نیستید. چیزی که هست زشتی‌های دنیا گاهی از زشتی خود انسان مایه گرفته، زشت‌تر جلوه‌گر می‌شوند. شما باز بعضی کارهای نمایان می‌کنید. حال اگر چشم‌ها تشخیص ندهند، انسان سعی و زحمت خودش را به انتها رسانده است و پیش خودش خجل نیست. اما زندگی راهبانه، زندگی مثل صوفی‌ها، مقصرین و اشخاص مجهول‌الهویه و فراری امیدش از این هم مخفی‌تر و مختصرتر است. این زندگی از روی تکبر بالا قرارگرفته که در گودال‌ها نگاه می‌کند، ذره‌بین دردهاست. دردهای انسان را بزرگ کرده و دست‌ها را کوتاه نگاه می‌دارد. وای بر آن‌وقت که سربار هم داشته باشد. انسان میخ‌کوب شده، مثل مجسمه، گرفتارترین انسان‌هاست. دیگران را هم با خودش میخ‌کوب می‌کند. از این جهت شما دچار آن نگرانی‌ها نیستید که من به آن دچارم و من هم خوشحالم به خوشحالی شما. همین‌طور در تاملاتی هم که برای شما باشد مرا شریک خواهید دانست.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

مدت‌های مدید گذشته بود. هنوز پاییز نشده بود. من در شمیران منزل داشتم که می‌خواستم در خصوص آن واقعه به شما تسلیت بنویسم. امیدوارم که تا حال رفع کسالت شده باشد و در راحت‌ترین اوقات خودتان در تبریز، در «ششگلان» یاد از ناراحت‌ترین اوقات ما بکنید که در این شهر تهران اسیر هستیم. چون من خیلی از تهران دل‌کنده هستم شاید بتوانم برای آتلیه وسایل مسافرت به آن طرف‌ها را فراهم کنم.

دوست صمیمی شما
نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

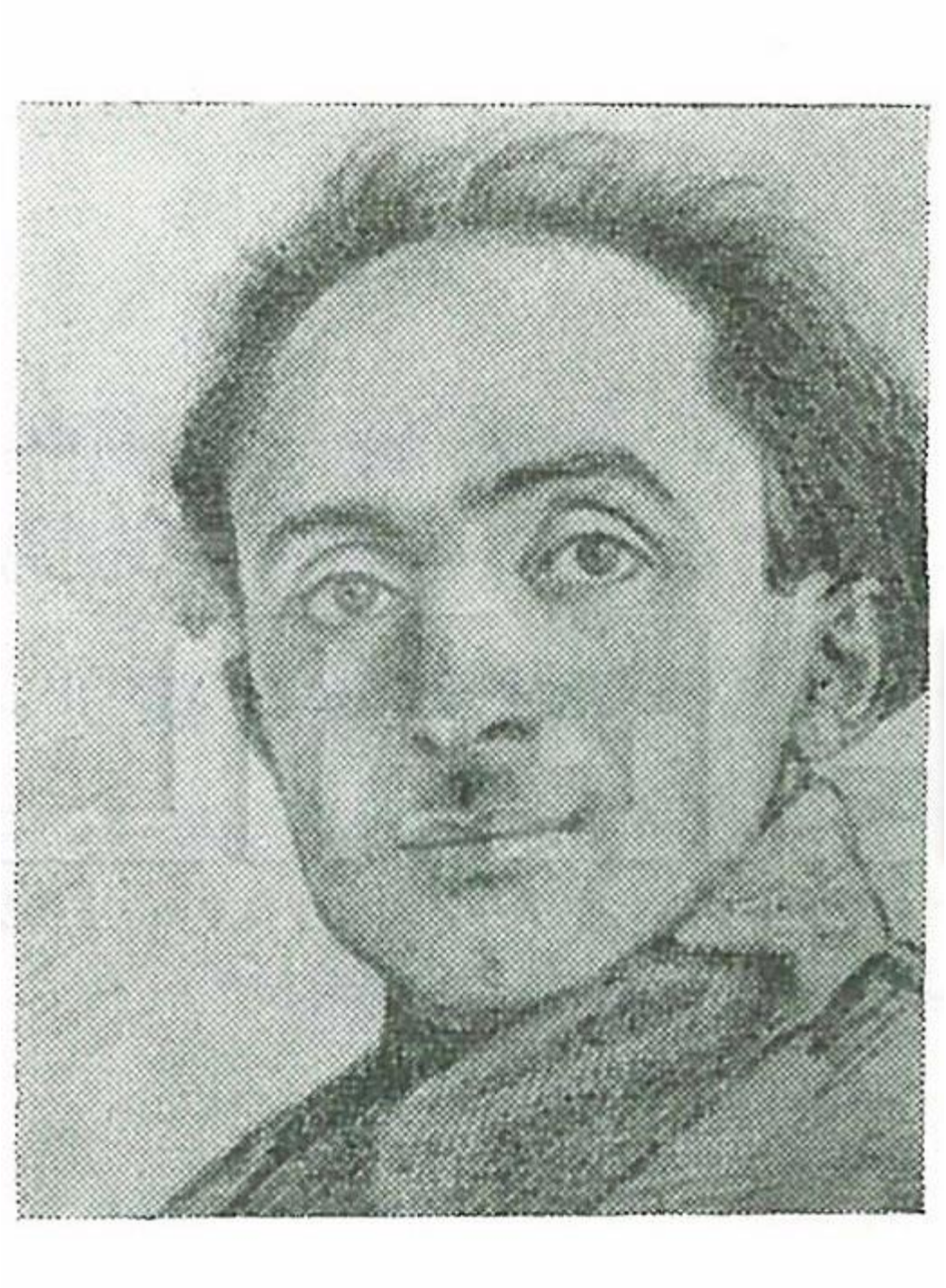

دی‌ماه ١٣١٤ – اثر رسام ارژنگی

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

نامه‌های نیما به بهمن محصص

(شش نامه)

[یکم]

۱۶ فروردین ۱۳۳۴

نقاشباشی عزیز

کاغذ و هدایای شما رسید. ولی بعد از این همه مدت کلمه‌ای به زبان نخواهم راند که دوستی شما با من، مخارج برداشته است یا در ولایت غربت به ارقام مخارج زندگی‌تان می‌افزایید. مردم زحمت‌کشیده، هزار ماشاالله، در کارشان استاد می‌شوند که اگر از طرفی کارشکنی دیگران را تحمل می‌کنند از طرفی دیگر نقاشباشی‌های جوان را به چنگ آورده، گول بزنند. درباره‌ی من شما هم گول خورده تصوراتی کرده‌اید و به وظیفه‌ی خودتان عمل می‌کنید.

اما اشعار کوکتو[۱] را به این جهت برای من فرستاده‌اید که نه تنها فکر کنم در آن بلاد این قبیل شعرها جنجال به راه نیانداخته کناره برنمی‌دارد، بلکه برای اینکه با خواندن آن شاید مرا به سر حال و کار کردن بیاورید. متاسفانه دوست جوان من، مدتهاست که من خواب چنان حالی را می‌بینم. آن مرغ دست‌آموزی که بود پرید و در هر وقت هم که بازگشت کند رموک است. خود من هستم که باید بدانم چطور باید با او معامله داشته باشم. چون الفبا را تمام کرده‌ام؛ اگر گاهی

[۱] Jean Cocteau شاعر، نویسنده، فیلمساز فرانسوی.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

از جلوی در مکتب‌خانه‌ها بگذرم برای این است که صدای تکرار صوت الفبا را از زبان بچه‌ها بشنوم. در حالی‌که زبان نمی‌خوانم، متقابلن کم هم می‌نویسم. حسابم را با کار و زندگی شسته رفته کرده‌ام. فکر می‌کنم، و از دیرسال است که این فکر نقش ضمیر من شده است، که زیاد خواندن و دیدن چندان ربطی به زیاد فهمیدن و خوب کار کردن ندارد. الفاظ و اشکال در دایره‌ی تنگی محدودند. آدم با صرف اندکی قوه‌ی دماغی، که مخصوص دوره‌ی جوانی است باید به تجربه‌های دیگران پی ببرد، و به همپای حرف‌های درست و دروغ که گوش او را پر کرده‌اند، چیزهایی از روی آنها پیدا می‌کند. اما بعدها با دلش سراغ آن یافته‌ها می‌آید. به این معنا که با حال و روزگار خودش معامله‌هایی صورت داده دوباره نوبت می‌گیرد. به یافته‌های خود، که چه بسا از آنها روگردان شده بوده است، با چشم دلش نظر می‌برد. چون این جام باید مالامال‌تر از زهر باشد تمام وجود او دست به کار یافتن می‌گذارد. مثل اینکه یکسره وجودش را هوا برداشته زبان گرفته است، گوشت و پوست این حیوان بردبار و باربردار هم حس می‌کنند. خرج و دخل این موجود نازنین که برای درک همه‌جور تلخی‌ها و چیزها آماده شده است در این وقت با موجودهای دیگر سوا می‌شود. در این سن و سال این حد بلوغ این وجود ذی‌جود است، به اندازه‌ای که توفیق آن را داشته است. ولی اصرار در اینکه دیگران هم بدون استثنا به اندازه‌ی او دریابند، حماقت عجیبی‌ست که درواقع با آن به روی اندازه‌ی فهم و درایتش چاشنی می‌گذارد. زیرا او مزه‌ی تام و تمام زندگی خود قرار گرفته است. کار نکردن او هم مثل چگونه کار کردن او حساب دیگر دارد.

اما دلیل این همه درجات درک و تمیز و توفیقی که در دنبال دارد خود دوست گرامی و اجل شماست. از دلیل من خنده‌تان نگیرد. چشم حسود کور. الی حد ماشاالله این‌قدر با فهم و تمیز شده‌ام که بعد از طول مدت چندین ماه پاییز و زمستان و بهار حالا به جواب نامه‌های شما مبادرت می‌کنم، به طوری‌که شاید شما را نسبت به خودم به شک انداخته باشم و در خصوص من فکرهایی کرده باشید. اما علت دارد : همین‌که آدم پا به سن گذاشت، بی یاد و هوشی هم به سراغ آدم می‌آید. علاوه بر این من زیادتر از پیشترها پکر و بی‌حوصله شده‌ام. یکایک خواص خود را به روز به روز با هم تکمیل می‌کنم. علی‌ای‌حال رنجی‌ست که آدم از دور گوش به زنگ کاروان باشد و نمی‌خواهم از من بپرسند چرا و دلیل بیاورند که مرا از خود من خلاص کرده باشند. زیرا به همین اندازه من رنج می‌برم که در فکر چگونگی حال و حواس و راه خلاص خود باشم. می‌دانم که در نظر من بسیار چیزها کهنه شده (مثل دشمنی سگها و گرگها با هم) جلوه‌ها و جلای

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

خود را در پس پرده گذاشته‌اند. حال آنکه در نظر دیگران تازه است. فکر می‌کنم به هر اندازه که ما بی‌خبرتر باشیم، چیزهای تازه در نظر ما تازه‌ترند و گاهی اعصاب ما تحریک می‌شود که چرا اینطور تازه شده‌اند. در این زمینه خیلی حرفها و قضاوتها به افسانه‌های کهن بیشتر شباهت دارند که بعضی از آنها دلفریب هستند ولی به کار نمی‌خورند. بی‌جهت نیست که در این موقع سن و سال من از شور و تلاش عده‌ای جوان که از راه من می‌آیند و متصل نشانی می‌گیرند، خنده‌ام می‌گیرد. به زحمت باور می‌کنم. هرچند که در مدت زندگی خودم و آشنایی با خیلی چیزها زیاد باور کرده و گول خورده‌ام، ولی فکر من به طرف بعضی بدبینی‌هایی نمی‌رود. این اصل مطلب است. زحمت برای خلاص خود از فریب و افسون مردم جدن خیلی بیشتر از این تمام می‌شود که آدم از همان لحظه‌ی اول زحمت شک و تردید را به خود بدهد و یقین نکند و مردم را با اعمال‌شان به جا بیاورد نه با حرفشان. فقط مشاطه‌ی زبردستی شده‌ام. در این گوشه‌ی دورافتاده از شهر باز پیش من می‌آیند و وقت مرا اشغال می‌کنند که ببینند من چه کسی باشم. من هم جز مجسمه‌ی تصدیق چیزی جلوه نمی‌کنم خودم را به این عادت راحت می‌گذارم. اما وقتی که دیگران مشاطه باشند، آدم از کار درآمده باید حساب کار خود را داشته باشد.

فراموش نکنید رنگ آبی را در رنگهای بنفش. باید آن رنگ آبی و رقم صفر بود. در میان اعداد، بزرگ از هر رقم صفر است، هرچند که در نفس خود هیچ باشد. همین‌که رقم یک را پیش روی او گذاشتند رقم یک سر بلند کرده، ده برابر می‌شود و همین که جا خالی کردید، آن رقم به حال اولش برمی‌گردد.

من نه دلم می‌خواهد بنویسم، نه دلم می‌خواهد دلالت کرده باشم. مدت‌هاست که از این سمت وحشت می‌کنم. میل ندارم مزه‌ی تلخ و سنگین این سمت را دم به دم بچشم — مثل شربت شیری که بدرقه‌ی شربت کاسنی به مریض می‌دهند — در صورتی‌که آدم مریض نباشد و حق دارم که اینطور باشم. اگر قطعه شعر «موسا»ی *آلفرد دُ وینی*[۲] را گاهی به خاطر می‌آورم بی‌جهت نیست، چون نمی‌توانم دوباره کاملن ساده‌لوحی را از سر بگیرم، می‌توانم که مهار این روزگار و سن و سال را در دست داشته باشم و در صورتی‌که از حدود سلیقه‌ی خود تجاوز کنم، تعبیر دیگر خواهد داشت.

---

[۲] کنت آلفرد د وینی (۱۸۶۳ - ۱۷۹۷ Alfred de Vigny) شاعر و نمایشنامه‌نویس و نویسنده رمانتیک فرانسوی و از دوستان ویکتور هوگو.
شعر (...Môise (: Et debout devant Dieu, Môise ayant pris place را د وینی در بیست‌وپنج سالگی سروده. موسای او، ژنی‌ای‌ست تنها، جداافتاده و منزوی از جامعه (Critical Survey of Poetry, V. III). نیما با این یادآوری، وضع و حال خودش را با موسای دُ وینی مقایسه کرده.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

کیف تام و تمام من بیش از هرچیز، در تنها ماندن و به یاد گذشته‌های شیرین خود بودن است. می‌بینم که چطور خرامان و بی من از من می‌گذرند. راغبم که به قد و بالای آنها چشم بیاندازم تا اینکه چیز بنویسم برای اینکه راه نمود آن را در چشم مردم پیدا کنم. بهتر این است که پس از این همه کار، موافق‌ها و مخالف‌ها همه را به خودشان واگذارم تا اگر روزی صله‌ای در کار باشد، خودشان گرفته رسید بدهند و مرا راحت بگذارند. باز هم چندان راحت نیستم. برای فراموش شدن هم آزادی لازم است. زرنگی‌ای که به خرج می‌گذارم این است که چطور گریبانم را از دست آدمهای کنجکاو و چه بسا بی‌خود در معرکه افتاده رها کنم و مزه‌ی حماقت خاصی را به کمک شرم و حیای خود نچشم. اگر حال این را هم نداشته باشم، فکر کنید چه به من می‌گذرد مختصر عمر باقیمانده چطور به هدر می‌رود.

تقریبن در تمام این چندین ماه که از مفارقت شما با من می‌گذرد – و شما چندین بار مثل برگردان‌هایی که شعرا و نوازندگان دارند، در نامه‌تان یادآور شده‌اید – من همین حالت‌های نازنین را داشته‌ام.

در همان شمیران و در همان خانه‌ی کوچک مشجر که ورنه[۳] آن را باغ اسم می‌برد. ولی بیش از این نباید بنویسم.

تجریش

نیما یوشیج

[۳] Thierry Vernet: نقاش فرانسوی که در سال ۱۳۳۳ به همراه نیکولاس بوویه و بهمن محصص به دیدن و مصاحبه با نیما رفته بود. نیما در یادداشت‌های روزانه‌اش چنین گزارش کرده: «محقق: (Nicolas Bouvier) و نقاش (Thierry Vernet) پیش من آمدند و در ماه خرداد بود که از من عکس انداختند و مصاحبه کردند، توسط محصص و مرزبان آمدند یکشنبه ۲۰ تیرماه بنا بود به اروپا بروند.» (ص ۲۰۶، یادداشت‌های روزانه نیما یوشیج، مروارید ۱۳۸۷)

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[دوم]

۲۱ فروردین ۱۳۳٤

دوست گرامی

مطالبی را که می‌خواستم بنویسم این‌ها نیستند. چون دستم روی کاغذ است و به یاد شما افتاده‌ام، این چند سطر را هم به شکل یک جواب نامه درمی‌آورم. در واقع یک نامه را دو سه تا به چشم شما می‌کشم که چند دفعه مبادرت به جواب ورزیده، تنبلی‌های خود را به این شیوه تلافی کرده باشم. حساب طولانی کردن این حرفها با خود من است. اگر گوینده باید قادر باشد که کوچک را بزرگ کند، این کار تنها توفیقی‌ست که پس از سالهای دراز نصیب دوست گرامی شما شده است. اما دوست من، برای خوب دویدن میدان خوب لازم است. انسان قفسه نیست که هروقت دارویی را بخواهد از یکی از جعبه‌های معین آن را بیرون بکشد. به گمانم کمتر کسی اگر به وضع زندگی من بود، قادر به ادامه دادن حیات می‌شد و کسی جز خود من نمی‌داند چطور و چرا. درست مثل داروهای رطوبت‌زده شده‌ام. برای من حرارت آفتابِ کافی لازم است و آسمان متاسفانه ابری‌ست و من به خوبی می‌دانم که این ابرها در همه‌وقت و زمان بوده‌اند. بعضی از روی دریاها بلند می‌شوند، بعضی از روی مردابها و جاهایی که نمی‌دانند کجاست و مرغابی‌های ترسو در کجاهای آن منزل دارند. «رم» و شهر عالی تهران، ندارد. باید در حساب گرفت که دنیا جای چشم‌دریده‌هایی هم که آفتاب نمی‌خواهند هست. آنها هم سهم می‌برند. جوری برای زندگی

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

کردن خود دست و پا می‌کـنم که خودم خنده‌ام می‌گیرد. مثل کبوترهایی که از پرواز طولانی برگشته، زیاد پرسه زده‌اند. کفاره‌ی باده‌گساری‌های زیاد باید همین باشد.

در دایره‌ی امکان همه‌ی ما را به مثابه‌ی یک مشت ریزه‌خوار مفلوک و عاجز به هم ریخته‌اند، پر از فکرهای علیل و طولانی برای رهایی. معنی کمال را در پیرامون این به‌هم‌خوردگی‌ها برای پیدا کردن یک توانایی مختصر باید به دست آورد. آنچه دایمی‌ست همین حرکت است از برای همان توانایی یا کمالی که گفتم. ولی فکر کنید همین مراتب کمال است که گاهی قادر بر به هم زدن افکار انسانی و دوباره به روی کار آوردن عجزهای او هستند و چاره نیست! من و شما هر کدام به نحوی خود را به راه می‌اندازیم. در صورتی‌که انسان در عین سختی‌ها نمی‌توانست غفلت کرده خود را با وصفی فکری کمابیش سرگرم کند، سختی‌های زندگی بیشتر نمود می‌کرد. آن چاشنی حماقتی را که دوست شما برای شیرین ساختن این مایده‌ی بهشتی به کار می‌زد به ته نکشیده است. هرچند که ناراحتم، هر چیز که هست به جاست. باید این آمیختگی خوب و بد در بین باشد و طغیان و تلاش ما پشت‌بند آن را بگیرد. پیش از ما هم، بعضی متفکرین این‌طور فکر کرده‌اند. هرچند که شخص من در خصوص سود و زیان آن چندان چیزی کافی دستگیرم نمی‌شود، با فلان فیلسوف متکلم طوسی که از حکمت مخلوقات‌الله سر به در برده است ردیف نمی‌شوم، اما ردیف فکر کردن پستی بلندی‌ها را در مقابل این همه سرگردانی‌ها و خسرانها، خوب بلد هستم.

بعد از این هم شاید روزی در این خصوص حرفهایی داشته باشم. چون به اندازه‌ی یک نامه شد، از نوشتن دست برمی‌دارم. رفتم به سروقت آب دادن بوته‌هایی که خودم با دست خودم آنها را کاشته‌ام. در صورتی‌که تابستان به ییلاق می‌روم و می‌ماند برای دیگران. نمی‌دانم چرا وقت مرا می‌گیرد.

خداحافظ شما.

دوست شما

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[سوم]

۱۵ اردیبهشت ۱۳۳٤

دوست جوان من!

همانطور که قول دادم باز می‌نویسم. اما بیشتر حرف‌های مرا باید به حساب خود من بگذارید. در صورتی‌که شما جوان هستید و میدان برای شما در پیش است و حال و روزگار مرا ندارید، از وضع خودتان اینقدرها شاکی نباشید.

چرا چندین بار در نامه‌ی خود به خدا پرداخته‌اید؟ دایره‌ی وجود وسیع‌تر از دایره‌ای‌ست که ما با یافته‌های خود در آن دست و پا می‌زنیم. گاهی از آن روگردان شده، گاهی به آن رو می‌کنیم و بعد از برای اینکه باز بیابیم در تلاش هستیم. به طوری که خودمان را فراموش کرده به یاد نمی‌آوریم که واسطه‌ی درک لذت‌های گوناگون می‌توانیم باشیم. در خصوص بعضی چیزها انسان ممکن است هر روز یک جور فکر کند. نحوه‌ی فکرهای ما از نحوه‌ی وجود ما و چگونگی آن جدا نیست.

اما در این بیابان بی‌پناه و در مقابل سرمنزل خطرناک پایان آن که ما را رها کرده‌اند، لطفش در این است که در کجا جای نشست به دست آوردیم، آنجا را سرمنزل قرار بدهیم. هر نفری از ما از پی نفرهای دیگر آمده است. ولو اینکه پا به جای آنها نگذارد باید حساب کار خود را در دست داشت و بار را چنانکه باید و شاید به منزل رسانید.

دوست گرامی؛ در این حال مهر ورزیدن یک جور زندگی کردن است. زیست به حد اعلای خود که حیوانات از آن محروم‌اند و فقط به آب و علف و خواب می‌گذرانند. اگر هنر شما به مردم فهمانیده نشده یا به رخ آنها کشیده نشود، زندگی کردن دروغ نخواهد شد. من همیشه از این مجرا به کل جریان کار خود وارد شده‌ام. با این طریقه که اصالت زاده‌ی آن واقع می‌شود نسبت به اهمیت کار خود که تا چه اندازه در دسترس مردم خواهد بود کنجکاو بوده‌ام. تا ما در کار خودمان و طریقه‌ی کار خودمان حل نشویم، مشکلات موجودیت دیگران و طریقه‌ی کارشان برای ما حل شدنی نیست و همینطور به عکس. شعر و ادبیات و نقاشی و غیر آن ندارد. چنانچه

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

این همه ادبای با ریش و بی‌ریش ادبیات و شعر قدیم را هضم نکرده باشند – یعنی با دل خود نچشیده باشند – قادر به درک نکته‌هایی که مال امروز عالم زندگی‌ست، نخواهند بود. وجودشان یک مشت لفظ است که بار حافظه شده است. لازم است که ما طبیعتن و بدون روپوش و بزک‌کاری آن جنسی باشیم که باید باشیم. ابتکار دور از این راه اصالت سکنجبین بی‌یخ در هوای گرم تابستان است، هرقدر که تازگی داشته باشد.

می‌باید حساب وقت را نگاه بداریم. همانطور که ما زاده‌ی وقت هستیم. چه وقت خوب و چه بد. احترام گزاردن به آن هم باید زاده‌ی وظیفه‌ی ما باشد. بعضی حرفهای حکیم‌مآبانه، گمان می‌برم که در حرفهای من پیدا خواهید کرد. آن کاری که اصلی‌ست و حال و کیفیتی را بیان می‌دارد و بازار رواجش را روزی بعد از شلوغی به دست خواهد آورد، ناشی از این حال طبیعی و بدون روپوش است. زیراکه از زیستن واقعی حکایت می‌کند و باقی همه حرف است که به مفاد قول نظامی گنجوی باید به حرفهای هوایی قلم درکشید.

هرگاه از من می‌پرسند: استاد چه وقت نظر اساسی خودتان را راجع به وزن شعر می‌نویسید؟ من به جای جواب به آن اشخاص، به آنکه در درون من فرمانروایی دارد می‌گویم: هنوز اینجور کارها با حوصله‌ی من معامله‌شان را تمام نکرده‌اند، زیرا که من عادتن می‌خواهم همانطور باشم که هستم.

هرگاه شما اینطور مقید به زندگی هستید و حس می‌کنید که سرچشمه‌ی اساسی کار شما در این راه می‌باشد دیگر چه فکرهایی! «ما نزله الا بقدر معلوم».

به اندازه‌ای که لازم است، به فراخور استعداد ما به ما آموخته‌اند و اسباب آن در نهانی تهیه شده است و بیرون از این اندازه خسران است که بار می‌آورد. چنانکه در بعضی موارد می‌بینید.

من عمدن از نوشتن دست برمی‌دارم که باقی مطالب را جداگانه بنویسم. تا حرفهایی که باید بزنم، دسته‌بندی کرده باشم. همان‌طور که ما در محل گوسفندهامان، گوسفندها را دسته‌دسته می‌کردیم که کار دوشیدن آسان شود. زندگی‌های گذشته‌ی من هنوز راه کار کردن را به من یاد می‌دهند.

می‌بینید که آموزنده کجا منزل دارد و منزل او را چطور هیچ‌کدام از این محققان سرگردان‌مانده نمی‌توانند پیدا کنند؟

خداحافظ شما.

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[چهارم]

۱۸ اردیبهشت ۱۳۳٤

دوست گرامی

دست به روی باقی مطالب می‌گذارم. شب است. همه خوابیده‌اند. بعد از سه روز یعنی از پانزده تا هجده همین ماه فقط بعضی احادیث مذهبی را می‌خواندم.

خیال نکنید که من همیشه اینطور تند می‌نویسم. بسا که بعد از سه سال هم دست به قلم نبرم. ما باید همان باشیم که باید باشیم. البته نظیر ما زیاد است. ما تنها نیستیم. عدد نفرات چه کم و چه زیاد، زیادی ارقام بیشتر به کار تجارت می‌خورد. هنرمند می‌تواند در بعضی از انواع کارهای خود طرفدارانی زیاد داشته باشد. ولی این حساب با حساب اصلی که زندگی کردن و تراوش معنوی با آن داشتن است، جور در نمی‌آید.

اگر شما تندرست هستید و تا اندازه‌ای سور و سات به راه است و تعلق خاطر نسبت به دلبر طرار و گدایی شما را از حال به در نبرده است از فکرهایی که نگرانی را بارآور می‌شوند، برکنار باشید. کار خودتان را بکنید. همین که دلی را با کار خودتان به دست آوردید یقین بدانید آن چیزی را که دنبال آن بوده‌اید، به دست آورده‌اید.

یافتن واقعی، یافتن انسان است. ولو اینکه خودتان فکر نکنید که چطور یافته‌اید. بگذارید دلیل صحت یافته‌های شما را دیر یا زود دیگران بیاورند که کارشان جر و بحث در سر این و آن است و ممدکار آنها قوه حافظه‌ی آنهاست. اما آنچه حقیقتی دارد و زیبا نمودار شده است در واقع سری‌ست. مثل خود جهان آفرینش وسیع است. چه بسا ممکن است در آن چیزهای گنگ و غیرقابل هضم برای بعضی از مردم وجود داشته باشد. موافق یا مخالف مردم هرکدام البته نسبت

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

به آن اظهار حیاتی می‌کنند تا دامنه‌ی قیامت و ظهور دجال با خرش که درست حق و حساب آنها را در کف دستشان بگذارد.

من فقط با شماست که این حرفها را می‌زنم. با مردم به اندازه‌ای که وقت کار را نکشد تماس بگیرید. بسیار چیزهاست که انسان بعدن به مردم می‌آموزد و قبلن از زندگی خودشان آموخته است و خود مردم نمی‌دانند. یقین بدانید بلای رنج سفر را کسی می‌بیند که قصد سرمنزلی دارد. فقط به اصطلاح عارفان مراقبه لازم است. باید فنا شد تا بقا را یافت. این‌جور زیستن، زیستن خاصان است. این زندگی را با مزایای واقعی‌اش خیلی گران به انسان می‌دهند و زود از او پس می‌گیرند. مزخرف‌های مرا هر روز که باشد درخواهید یافت. سر توفیق واقعی در زمینه‌ی یافتن‌هایی از روی تدریج و حوصله و صبر است. هنر عالی و ممتاز، وسیله‌ی بیان این توفیق باید باشد. این توفیق هم یافتنی است؛ هرچند که همه نخواهند یافت. از همه هم شکایت چندان نباید داشت. همه نمی‌دانند و بسیار هستند که نمی‌دانند. خدا ما را از شر آن شیطان حفظ کند.

یادآوری‌های شماست که مرا به یاد این قماش حرف‌ها می‌اندازد. اگر ننوشته بودید من هم هیچ نمی‌نوشتم. امیدوارم این جواب نامه‌ها در پیش خود شما جمع شده بعدها تاریخی شود. اگرچه من از تاریخی شدن خود کم رنج نمی‌برم، از جواب دادن به نامه‌های شما مضایقه نخواهم کرد. در جواب به نامه‌های شما به من خوشحالی دست می‌دهد. اقلن با دوستانم روبرو می‌شوم و تنها نیستم.

ضمنن با جاری کردن این کلمات بر روی کاغذ حال و توانایی خودم را امتحان می‌کنم. آیا انسانی سرزنده که در من بوده است و در سکوت چقدر شب‌ها که مردم همه به خواب بودند و او مرا به کاری می‌انداخت به ترک خانه‌ی مخروبه‌اش گفته است یا نه؟ و در همین موقع دست از روی کاغذ و دست از خود شما، که شما را با فکرهای خودم مشوش می‌کنم، برمی‌دارم در گوشه‌ی همان اتاق و انبار کتاب‌های شوریده که مدت‌هاست با صاحبشان چندان آشتی ندارند.

بچه‌ها در اتاق خودشان هستند. به شما سلام می‌رسانند.

شب شما به خیر.

نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[پنجم]

۲٤ خرداد ۱۳۳٤

تجریش

نقاشباشی و دوست عزیز من

کاغذهای مفصل برای شما نوشته بودم. یقین دارم به شما نرسیده است. بعدها مسوده برداشته مخصوصن خودم به پستخانه می‌روم برای شما می‌فرستم که یادگاری باشد. البته بعد از تابستان و بازگشت از یوش. ولی از دستخط‌های مبارک آن استاد گرامی چه چیز دستگیر شما می‌شود جز آن چیزهایی که از زندگی تلخ و نامبارک او آب می‌خورد؟ حقیقتن هرگز خیال نمی‌کردم می‌توانم تا این اندازه سخت‌جان باشم. اگر این سخت‌جانی عیبی جلوه نکند گمان نمی‌برم چندان هم در عداد محسناتی دربیاید. یک نوع کرختی و عادت در نتیجه‌ی قبول صدمات زیاد است.
من چندان با فکرم آمیخته شده‌ام که خودم را گم کرده‌ام. تنگنای زندگی به من فرصت پاکنویس کردن شعر هم نمی‌دهد حتا یک جواب نامه نوشتن را و فرصت نمی‌دهد که اقلن به راحتی جان بکنم. شاید به راحتی جان کندن هم پول می‌خواهد و همین است که می‌گویند «برای پسین روز چیزی بنه». من که هیچ چیز ننهاده‌ام و نباید نهاده باشم نباید متوقع هم باشم. باید فکر کنم مرده‌هایی هستند که نعش آنها به روی زمین مانده و پول خرید گورشان را ندارند. در عین حال زنده‌هایی هم هستند که منزل و ماوای آنها معلوم نیست و مرده‌هایی که برای آنها قبر و بارگاه متعالی ساخته‌اند. ولی می‌گویند باید شکر کرد و کمتر بندگانی مثل آل داوود این شکر را به جا

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

آوردند. من هم همین کار را می‌کنم. در صورتی که صبر و حوصله را به حساب شکر بگیرند کمتر بنده‌ای هم بوده است که به اندازه‌ی من بار این عبادت عاجزانه را به دوش کشیده باشد.
اگر من در زندگی عادی خود ناراحت هستم در زندگی فکری خودم هم روی راحتی را نمی‌بینم. همه‌چیز را با هم ارتباط داده‌اند. زیرا اگر از قاعده‌ی اخلاقی خود هیچ‌وقت تجاوز نکرده‌ام در قاعده‌ی شعرگویی خود متجاوز قلمداد می‌شوم. علت همه این لطمات را خود من باید بدانم. خوب بودن و سودمند بودن بلایی‌ست.
دوست عزیز من، سر این رشته را بگیرید، ببینید به کجا می‌رسد. همین که از نظر کار و تمیز کار با دیگران فاصله گرفتید، گوش شما به صداهای وحشتناک باشد که از گلوی هیچ حیوانی به در نمی‌آید. داد می‌زنند که چرا شما به آنجا رسیده‌اید.
فعلن به همین چند سطر اکتفا می‌کنم. شاید تا رفتن به یوش باز برای شما کاغذ بنویسم. سر رشتهِ گله و شکایت از روزگار را دوباره با هم به دست بیاوریم.

دوست شما
نیما یوشیج

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

[ششم]

تیرماه ۱۳۳٤

دوست گرامی

فکر می‌کردم چه موضوعی را در نظر گرفته باز به نوشتن مبادرت کنم. خودتان سر رشته را به دست من می‌دهید.

چرا تلاش شما درباره من بیش از خود من است؟ در اینکه در آن دیار ناآشنا از من چیزی انتشار پیدا کند به خودتان چندان زحمت ندهید. عمر من گذشته است. برای بیمارانی که ساعات آخر را سپری می‌کنند اجرای مراسم دیگر به نظرم مناسب‌تر باشد. اما به حساب کارهای کرده که در دست مردم است و متاسفانه یکی از داستان‌های منظوم من هم در بین آنها به چشم نمی‌خورد، نمی‌دانم آنها را به کجا خواهم برد. در عوض زمان‌های زیاد در پیش است. مملو از انبوه کسانی که بعد از ما به این سرزمین قدم رنجه می‌فرمایند و شاید کمتر از ما این جام تلخ را به عنوان گواراترین شربت‌های شیرین سر نکشند. کما هو حقه در این وقت سن و سال با حال و روزگاری که دور از زاد و بوم خود دارم اگر خودم را به جا بیاورم شرایط تناسبی را رعایت کرده‌ام. به قول شاعر فرانسوی «مرا که خدا نام می‌برند و من مقبره‌ای هستم».

اگر از وضع کار کردن خودم چندان راضی نیستم از وضع پیشرفت آن هم با این شکل‌ها که می‌بینید به مراتب ناراضی‌ترم. کرم‌هایی هستند که می‌خواهند تقلید ما را دربیاورند. چون نمی‌توانند می‌گویند ما ریزه‌کاریهای دیگر می‌کنیم. کافی است که بندباز با مهارت در روی ریسمان کار خود را انجام بدهد و در پایین فکر کند شیطانک‌های او هم بازیگری‌های خودشان مردم را مشغول می‌دارند.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

من هزاران ورد و تعویذ را برای چشم‌زخم حمایل کرده‌ام و در همین حال به‌جامی‌آورم که اینقدرها کسانی به من نگاه نمی‌کنند و کسی که به منزل رسیده است در حالی که دیگران نرسیده‌اند، چه حسابی را باید به گردن بگیرد. چه بسا باید چشم در راه هرگونه خبرهای وحشتناک بود.

شوخی نپندارید. نزدیک شده است آن روزی که شما در ولایت غربت بشنوید به جرم کوتاه و بلند کردن مصراع‌ها استاد گرامی محکوم به حبس و اعمال شاقه شده باشد.

با وجود این باید ریخت کار را نمایان ساخت. بعدن مثل تماشاچی باحوصله‌ای به سیر و تماشای آن بین مردم پرداخت. این ظرفیت لازم است. همه وقت و زمان همین‌طور بوده است. سعی کنید که فقط در این مورد به خصوص روحیه‌ی مرا داشته باشید. تمجید و تکذیب مردم را غالبن به خودستایی و فضیلت‌فروشی خودشان حمل کنید تا به قضاوت‌های از روی درایت و صراحت و استحکام. خود من در بین چیزهایی که راجع به من نوشته می‌شود، باور کنید از شرح حال‌هایی که راجع به من در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌نویسند بیشتر کیف می‌برم تا از قضاوت‌هایی که نسبت به کار من دارند. هنوز من زنده هستم که سر تا پا قصه شده‌ام.

چند کلمه می‌نویسم که اقلن به یکی از کاغذهای خودم که از شهری به شهری می‌رود رنگ نیرو و مسرتی داده باشم. در ضمن چیزهایی که راجع به من می‌نویسید به مطالبی برخورد می‌کنم که خیالم می‌رود به داستانهای الف لیل و می‌بینم چطور عاشق‌پیشه‌ی پیر و مسکینی کفش و عصای آهنین دارد و خیال مطلوب هنوز او را به طرف جزیره‌های غیرمسکونی و متروک می‌برد. این کیف را از من مضایقه نمی‌کنند. اوضاع کواکب همیشه دلالت بر این‌گونه اخبار دارد. من آن عاشق پیر و مسکینم.

اخیرن خبرنگار جوانی پیش من آمده بود. این جوان می‌خواست مطالب بکری را راجع به من با هم جور کند که دیگران نکرده‌اند. – تبارک الله احسن الخالقین –. باید به اینجور جوانان که قدرت خلاقیت دارند کمک کرد. به من گفت «چطور است در شرح حال شما اسم شما را با اسم دیگر عوض کنم؟» من به او گفتم «ابتکار شما کامل‌تر می‌شود اگر چنانچه عکس مرد ناشناسی را هم به جای عکس من چاپ بزنید»[۴].

[۴] نیما در یادداشت‌های روزانه این ماجرا را چنین بازگو کرده: «آدم چه چیزها می‌بیند و می‌شنود. گفت که ما می‌خواهیم راجع به استاد بنویسیم که مطبوعات دیگر ننوشته باشند؛ ما یک اندازه فهمیدیم. گفت می‌خواست تکرار نشود. این بود که به من گفت چطور است اسم شما را هم عوض کنیم. من گفتم بهتر این است که

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

آیا با این توانایان دست به کار، شما باز نومید هستید؟ یا انتظار دارید من بر ابتکار آنها پیش‌دستی کرده حرفی را برخلاف واقع از حال و روزگار خودم برای شما بنویسم و نفهمم چرا شما در کاغذهاتان از من احوالپرسی می‌کنید؟ یا در پاکنویس کردن کارهای خودم از من توقع دارید زرنگ‌تر و چابک‌دست‌تر از این نمود کنم؟

پیش از این شما را ناراحت نمی‌گذارم. نمی‌دانم کدام روز از روزهای تیرماه است. کاغذ را همین جا تمام می‌کنم.

دوست شما

نیما یوشیج

شعر مرا هم عوض کنید. ولی در این صورت مصاحبه چه لزومی داشت؟ ما چیزی نفهمیدیم اما از کمک به فکر او مضایقه نکردم، گفتم عکس دیگری را به جای عکس من در روزنامه بگذارید!» (تحت عنوان "مصاحبه خبرنگاران یک مجله با من"، ص ۲۰۸).

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

«افزوده ۱»

«نیما در نگارستان ارژنگی»[۱]

«یک روز محمدضیاء هشترودی[۲] (برادر پروفسور محسن هشترودی) با یک جوانی آمد به آتلیه من، درباره آن جوان گفت که شاعر است و مازندرانی‌ست و اسمش هم نیماست و دوست دارد به جمع نویسندگان و شاعران نگارستان من بیاید. این نیمای جوان در برخورد اول به اندازه‌ای با من صمیمی شد انگار سال‌ها با هم دوست و آشنا بوده‌ایم و خودمان خبر نداشتیم.

نیما در آن زمان به وزارت دارایی می‌رفت (کارمند بود)، بعدازظهرها همه روزه پیش من می‌آمد و درباره رمانی به نام «حسنک»[۳] که در دست نوشتن داشت حرف می‌زد؛ حسنک موضوعش وزیر

---

[۱] این بخشی از گفتگویی‌ست با عنوان «در نگارستان رسام ارژنگی» که اسماعیل جمشیدی در سال ۱۳۵۰ با رسام ارژنگی انجام داده است و نخست در مجله «سپید و سیاه» به چاپ رسید. و ما این بخش را از نسخه بازچاپ آن در نشریه «بخارا» (سال پانزدهم، شماره ۸۸-۸۹ خرداد و شهریور ۱۳۹۱) برداشته‌ایم.

رسام ارژنگی (۱۲٦۹ - ۱۳٥٤)

[۲] محمدضیاء هشترودی در کتاب منتخبات آثار – که مجموعه‌ای منتخب از شعر معاصر آن زمان بود و کتابفروشی بروخیم آن را منتشر کرده بود – در سال ۱۳۰۱، «افسانه»ی نیما را، پس از آنکه در چند شماره پیاپی مجله «قرن بیستم» میرزاده عشقی پاره‌پاره منتشر شده بود، برای نخستین بار به چاپ رساند. با توجه به اینکه ارژنگی به کارمند بودن نیما در اداره دارایی اشاره کرده و نیما در جوانی، در حدود سال‌های ۱۲۹۸ به خدمت آن وزارت درآمده بود، آغاز آشنایی نیما با ارژنگی از همان سالهای آغاز سده چهاردم بوده است.

[۳] نیما در دو نامه به برادرش لادبن، از نوشتن رمان «حسنک» سخن گفته: «[...] چقدر دلم می‌خواست که اینجا باشی و از احساسات گرمت برای من بخوانی و من هم رمان اجتماعی "براد" و "حسنک وزیر غزنه" [الخ]» (۱۵ حوت ۱۳۰۱) و «[...] کتاب "حسنک" من نیمه‌کاره پاکنویس شده. کتاب دیگرم از هم دررفته. آن یکی دیگر ناقص. هر کدام به یک حالت افتاده [الخ]» (۱۴ دلو ۱۳۰۴) ولی تا آنجا که می‌دانیم هرگز چنین داستانی از او باقی نمانده است.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

سلطان محمود بود که نفهمیدم بالاخره تمام کرد و چاپ شد یا نه. من تا اندازه‌ای نثر نیما را می‌پسندیدم، چون تمام نکات طبیعت را تجسم می‌داد. به‌طور کلی حکایت‌های کوچک کوچک می‌نوشت که هم نو و ابتکاری بود و هم اینکه سجع و قافیه داشت، هیچ‌کدام بی سجع و قافیه نبود. افسانه را پیش از آشنایی با من ساخته بود ولی آن را برای من خواند و به نظر من بسیار عالی آمد. «خاطرات سرباز»[۴] را وقتی با من آشنا شد ساخت. من از نیما سه صورت ساختم: دو صورت با مداد و یک صورت با رنگ روغن. ولی متاسفانه صورت رنگ و روغنی ناتمام ماند؛ تقصیر نیما بود، بی‌حوصلگی می‌کرد نمی‌آمد بنشیند (حوصله‌اش را نداشت). تا اندازه زیادی عجول بود، نقاشی رنگ و روغن وقت می‌برد، کاری دقیق و ظریف است ولی همین کار ناتمام نزدم مانده در کنار دیگر آثارم در این نگارستان همیشه به چشم می‌خورد.

روزی در نگارستان من، نیما و عشقی با هم برخوردند و دوست شدند. اغلب روزها به بحث و گفتگو می‌نشستند. نیما تازه «افسانه» خود را ساخته بود و می‌گفت وزن آن را خودد پیدا کرده و حاضر نبود آن را برای عشقی بخواند مبادا عشقی یاد بگیرد و تقلید کند[۵]. اما من اصرار کردم و بالاخره نیما منظومه «افسانه» را خواند. عشقی که آن را شنید گفت این وزن از پیش بوده و فلان شاعر گذشته، شعرهایی چند با این وزن ساخته و بعد آن شعرها را خواند. نیما همه شعرها را شنید و به فکر فرورفت.

مدتی بعد نیما از وزارت دارایی بیرون آمد و شغل معلمی برگزید و به رشت رفت. بعد از مراجعت از رشت یک داستانی نوشت به نام «مرقد آقا» که داد من خواندم و بی‌نهایت از آن خوشم آمد. نیما پیش من گله می‌کرد که بعضی اشخاص می‌خواهند او را معتاد کنند و بهش می‌گویند برای شاعر و نویسنده اعتیاد چیز بدی نیست. نیما می‌خواست در مقابل این وسوسه مقاومت کند، اما مثل اینکه نتوانست. من خودم شخصن با اعتیاد مخالف بودم و هستم، معتقدم که شاعر و نقاش و هر هنرمندی می‌تواند بدون تریاک و عرق کارش را انجام بدهد. برای همین مدتی سعی کردم مانع اعتیاد نیما بشوم، ولی نشد؛ زمینه‌اش وقتی که در رشت بود فراهم شده بود، پس از چند تعارف، گرفتار شده بود.

---

[۴] منتشر شده در ۱۳۰۵

[۵] همان‌طور که در پانوشت ۲ اشاره شد، نخستین بار «افسانه» در شماره‌های پیاپی در نشریه «قرن بیستم» میرزاد عشقی به چاپ رسید.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

روزگار گذشت و مرا به زور تیمورتاش از تهران بیرون کردند و به تبریز فرستادند تا در آنجا به امر دولت هنرستان درست کنم. در این موقع دوست من نیما و خانمش عالیه به آستارا رفتند. نیما در آنجا با رییس معارف که مردی خشک بود اختلاف پیدا می‌کند و رییس معارف او را اذیت می‌کند، یعنی می‌گوید نیما نباید درس بدهد. نیما نامه‌ای برای من نوشت و ماجرا را شرح داد. رفتم پیش رییس فرهنگ آذربایجان و خواهش کردم نیما و خانم را از آستارا به جایی دیگر انتقال دهند. خواهش من پذیرفته شد و بعد از چند روز نیما را در تبریز دیدم و مدتی بعد به تهران بازگشت.

در همان ایام، محمدضیاء هشترودی یک منتخب آثار چاپ کرده بود از شاعران معاصر و در آن از نیما زیاد تجلیل کرد. از آنجا که این نخستین تجلیل از نیما بود، ملک‌الشعرا بهار خوشش نیامد و شعری در هجو هشترودی سرود. هشترودی به نیما گفت تو باید جواب این شعر را بدهی. نیما قبول نکرد. من آمدم جور نیما را کشیدم و شعری در جواب هجویه بهار سرودم. هشترودی که آمد گفتم بفرمایید این هم شعر نیما در جواب ملک‌الشعرا بهار. هشترودی آن را خواند و گفت اینکه مال نیما نیست. بالاخره اعتراف کردم که من هم شعر می‌گویم و این شعر را من نوشته‌ام.

در آن کتاب منتخب آثار، نیما حکایتی ساخته بود از این قرار که یک دهاتی می‌خواست ببیند ماه درآمده یا نه، آمد شمعی روشن کرد و با شمع از اتاق بیرون رفت و رو به آسمان گرفت تا ماه را ببیند: نور ماه را نمی‌فهمید. نیما می‌گفت برای دیدن کارهای بزرگ فهم لازم است، شمع به چه درد می‌خورد!

نیما از تبریز که به تهران آمد، دیگر کمتر همدیگر را می‌دیدیم. بیش‌تر با شهریار و صبا تماس داشت. نیما تا آن‌وقت فقط سیگار می‌کشید ولی در رفت‌وآمدهای جدید، دوستی با آدم‌های جدید، حسابی تریاکی شده بود. نیما شعر بسیار داشت، داستان هم بسیار داشت. من اصرار می‌کردم این‌ها را چاپ کند ولی می‌گفت ولش کن، بگذار بعد از مرگم چاپ شود. من الان نمی‌دانم که چند مجموعه تا به امروز از نیما به صورت کتاب چاپ شده، ولی آنچه که مسلم است کارهای چاپ نشده او خیلی زیاد است، حداقل ۵۰-۶۰ جلد می‌شود.

نیما، برعکس عارف، حس وطن‌پرستی شدید نداشت. می‌گفت بشر بشر است، چه فرقی می‌کند ایرانی یا اروپایی یا مصری، و فقط ایرانی را هم‌وطن خودش نمی‌دانست. خیلی زیاد بدبین بود،

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

همه مردم را دشمن خودش می‌دانست. فکر می‌کرد دیگران دست به یکی کرده‌اند تا کار او را بسازند. همین فکر نامعقول خیلی او را عقب انداخت، چون نیما هم‌دوره‌هایی مثل سعید نفیسی و رشید یاسمی و نصرالله فلسفی داشت، این‌ها همه استاد دانشگاه شدند در صورتی که هیچ‌کدام ذوق و قریحه نیما را نداشتند، پس چطور شد که آنها استاد دانشگاه شدند و نیما معلم ماند؟ برای اینکه بدبین و تنبل بود و جنب‌وجوش و فعالیت لازم را نداشت. نیما حکایت دو تا الاغ را نوشته بود که یکی زر و زیور داشت و دیگری حتا پالانش هم کهنه بود، آن‌که زر و زیور داشت به آن‌که پالان کهنه داشت سرزنش می‌کرد که هر دوی ما الاغیم ولی مرا کشیش سوار می‌شود و تو را آخوند. نیما می‌خواست در این داستان حرف‌های زیادی بزند، از این مثال منظوری داشت که نمی‌گفت.

نیما در آن دوره که با من بود شعر نو نمی‌گفت. شعر «ای شب» را که ملک‌الشعرا بهار هم پسندید و در روزنامه بهار چاپش کرد، از کارهایی‌ست که به سبک قدیم ساخته است. اشعار سبک قدیمش را همه می‌پسندیدند اما خودش دوست نداشت. یکی از دلایلی که این شعرها را چاپ نمی‌کرد همین بود. می‌ترسید سروصدا بشود و او از جنجال خوشش نمی‌آمد.

من به منزل نیما خیلی کم می‌رفتم، برای اینکه می‌دانستم عالیه خانم، همسرش، زنی نیست که یک شاعر، آن هم شاعری مثل نیما را بفهمد و درک کند. به نظر من زن یک شاعر، نقاش و هنرمند باید در یک قالب چندین حسن داشته باشد: معشوقه باشد، بانوی خانه باشد، دوست و مشاور و راهنما باشد. زنی که برایش شاعر و قاطرچی فرقی نکند پدر هنرمند را درمی‌آورد. نیما درباره عالیه خیلی کم حرف می‌زد ولی ما دوستان و هم‌مشربانش می‌دانستیم که نیما از زندگی خانوادگی‌اش رضایت ندارد. اهل عشق و عاشقی و معشوقه گرفتن هم نبود. از این بابت آدم پاکی بود. یک کمی زیادی ترس داشت، به همین دلیل خیلی کم رفیق داشت، با همه نمی‌جوشید. وقتی کسی عصبانی‌اش می‌کرد فحش نمی‌داد و بدوبیراه نمی‌گفت. خیلی خونسرد زیر لب زمزمه می‌کرد: «ولش کن، نادان است!»

نیما می‌گفت این شعرهایی که این‌جوری می‌نویسم برای این است که از گفتن حرف‌هایی مثل «جواهرخیز» و «گوهرریز» و «گوهرویز» و «گوهرزا» فرار کنم. فکرش را بکنید اگر یک بنده خدایی بخواهد این را ترجمه بکند چه می‌شود؛ همه این‌ها یک حرف است. ولی وقتی این‌طوری

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

گفته می‌شود شبیه به هذیان می‌شود. می‌گفت شعر نباید حرف زاید داشته باشد. خودش از حرف‌های قلمبه سلمبه بدش می‌آمد. می‌گفت همه‌چیز باید ساده و طبیعی باشد؛ خود بهتر از خویش است؛ خویش بهتر از خویشتن است. از فردوسی خوشش می‌آمد. از سعدی تعریف می‌کرد، اما عربی‌های سعدی او را ناراحت می‌کرد. می‌گفت آقای سعدی می‌توانست بدون این عربی‌ها هم گلستان‌اش را بنویسد. در مورد مولوی عقیده داشت شعرهایش سست است، ولی افکارش را خیلی می‌پسندید و عالی می‌دانست. درباره نظامی می‌گفت داستان‌سرای بسیار عالی و در عین حال پاک هم هست، یک کلمه دور از عفت به زبان نیاورده. از «عارف‌نامه» ایرج میرزا بسیار بدش می‌آمد؛ می‌گفت یک مردی تمام عمر تنگدستی دیده، زجرکشیده ولی میهن‌پرست باقی مانده نباید یک هم‌چه آدمی را این‌طوری اذیت کرد، آن هم به خاطر این‌که «ضدقاجاره»! ایرج به این خاطر «عارف‌نامه» را منتشر کرده چون شعر معروف «جغدی بر ویرانه‌های شاه عباس نشسته» را عارف سروده است و بر ظل‌السلطان لعنت فرستاده است. ایرج می‌گفت چرا به ظل‌السلطان لعنت فرستادی. به نظر نیما در این دعوا حق با عارف بود، اعمال ظل‌السلطان و کارهایی که کرده بود دفاع لازم نداشت.

نیما تا آنجا که با من جیک و پیک داشت، از کار دولتی خوشش نمی‌آمد ولی دلش می‌خواست یک مختصر عایدی مطمئن داشته باشد و درویشانه بنشیند و به هنرش مشغول باشد. نیما دلباخته کارش بود، جاه و جلال نمی‌خواست، شهرت و موقعیت نمی‌خواست. می‌خواست آنچه در دل دارد به روی کاغذ بیاورد. آن هم با سلیقه و سبک خودش. ولی متاسفانه، به آنچه که می‌خواست و آرزو داشت تا دم مرگ نرسید. نیما وقتی مرد من پیش‌اش نبودم اما چون امروز شهرت نداشت، روزنامه‌های محترم اهمیتی به آن ندادند و اصلن منتشرش نکردند؛ آن هم مردی که به هنرش بیش از زن و بچه‌اش علاقه‌مند بود. البته اساس اخلاق و مرام هنرمند هنر اوست. یک شاعر، نقاش، نویسنده و به‌طور کلی کسی که کار خلاقانه هنری می‌کند نمی‌تواند غیر از این باشد. در شعر «آن مرد دهاتی»[۶] که نیما به من تقدیم کرده و برای من گفته، چنین آمده: آمد از کلبه برون انگاسی، که ببیند ماه درآمده یا نه!

[۶] عنوان این شعر در مجموعه اشعار نیما به تدوین عبدالعلی عظیمی، نشر نیلوفر ۱۳۷۸، «به رسام ارژنگی»ست که در ۱۳۰۷ ساخته شده:

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

معذرت می‌خواهم آقای جمشیدی، بقیه‌اش یادم نیست ولی آن شعر در کتابی که بروخیم چاپ کرده، چاپ شده است. نیما از یک تابلویی که روی شعری از حافظ ساخته بودم خیلی خوشش آمده بود. وقتی آن تابلو را می‌دید زمزمه می‌کرد:

امشب ز غمت میان خون خواهم رفت
از بستر عافیت برون خواهم رفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم رفت

خاطره‌ی دیگری از نیما دارم که هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شود و آن هم ادعای پیغمبری نیماست. روبه‌روی نگارستان من در خیابان علاءالدوله، یک پزشک یهودی بود که خود را وابسته به یک اقلیت مذهبی معروفی می‌کرد (آن روزها اغلب پزشکان برای پیشرفت کارشان خودشان را وابسته به این اقلیت می‌دانستند). آن پزشک دو پسر داشت که در مدرسه مروت تحصیل می‌کردند و من هم هفته‌ای چند زنگ در آن دبیرستان درس داشتم. شب‌های دوشنبه منزل آقای دکتر مجلس تبلیغ برپا می‌شد، مرا به این مجلس دعوت کردند. اول قبول نکردم و بالاخره پذیرفتم. شبی به اتفاق نیما به آن مجلس رفتیم، ضمن بحث‌هایی که می‌شد نیما یک دفعه ادعای پیغمبری کرد و

رفت از کلبه برون انگاسی / شمع در دست پی دیدنِ ماه
پیش آن شمع ز تیره‌نظری / ماه می‌جست برین سقف سیاه
کرد چندان که نظر هیچ ندید / ماه تابان و کشید از دل آه
گفت «امشب مه گردون مرده‌ست» / گفتمش «ای بر تو ماه تباه
پس این پرده ز انوار وجود / ماه‌ها هست فروزان خرگاه
لیک با روشنی شمع خرد / گر نبینی مه روشن چه گناه؟
مرد را تا نبود بینایی / چه گهر در نظر وی چه گیاه».
همچون آن کوردل کوته‌بین / همچو آن هرزه‌درای بدخواه
کار استاد مهین ارژنگی / بیند اما به نگاه کوتاه!

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

گفت: «دین شما مشبر من بوده، فرستاده‌ام تا مژده آمدن مرا به شما بدهند. اگر قبول نکنید به دست شما قطعه‌قطعه می‌شوم...»[۷]

رنگ حضار ازین سخنان پرید و ولوله در جمعیت افتاد که پیامبرشان رقیب پیدا کرده. مجلس تمام شد و ما بیرون آمدیم. بین راه با نیما درباره این ادعایش حرف می‌زدیم، نیما مرتب می‌گفت: «نادان... نادان... مردم نادان!»

[۷] به گمان ما این اقلیتی که ارژنگی از آن حرف زده و اسم نیاورده، بهایی بوده باشند که تبلیغ از مراتب آیینی آنهاست. طعنه و کنایه‌ی نیما، ظاهرن، به اعتقادی است که باب را زمینه‌ی ظهور بهاء می‌دانند.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

«افزوده ۲»

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

«گفت‌وشنودی با بهمن محصص نقاش»[۱]

پ[۲] – از چه زمانی به نقاشی پرداختید و چه دوره‌هایی را گذراندید؟

ب.م – از پانزده‌سالگی شروع به نقاشی کردم. معلم نقاشی‌ام محمدحبیب محمدی بود که در روسیه تحصیل کرده بود و نقاش خوبی بود وآدمی نجیب و اکنون هم بی‌سروصدا در تهران زندگی می‌کند. بعد هم چند ماهی را در تهران پیش جلیل ضیاپور کار کردم. کشش عجیبی برای اکسپرسیون داشتم. آن هم اکسپرسیون به صورت خیلی خشن. ولی این اکسپرسیون زیاد هم بادانش نبود. خواست بود. خواستی طبیعی و غریزی. یکی دو تا کار آن زمان را در رم دارم. نوعی رآلیزم–اکسپرسیونیزم است. بعد آبستره کار کردم. ولی آبستره‌ای بود با هوای سوررآل. بهتر بگویم سوررآلیسمی بود که می‌خواست به صورت آبستره درآید. از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵٦ این‌طور کار می‌کردم. این کارها از نظر تکنیک هم زیاد خوب نبودند. ولی حرف داشتند. بعد از این دوره نوعی فیگوراتیویزم استیلیزه داشتم. مثل آن تابلوی ماهی که عکسش را در مجله «نقش و نگار» دیده‌اید.

[۱] این گفتگو در مجله آرش، شماره ۹، آبان ۱۳۴۳ به منتشر شده است. ما آن را از این‌جا برداشته و بازسپرده‌ایم.

[۲] پرسش‌کنندگان: مهرداد صمدی، سیروس طاهباز، بهمن دادخواه، م. آزاد.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

یکی از بهترین کارهای این دوره بود. بعد از ۱۹۵۷ این موتیف ماهی (شکل بیضی) موتیفی شد برای نوعی کار و دوره‌ای که آبستره‌ای فضایی بود و با وجود فضایی بودن حالی زیرآبی داشت. مقداری اجسام در فضا می‌گشتند و گردش‌شان خیلی پرهیجان بود. دوران داشت و فضای تابلو یک فضای کهکشانی بود که در همان لحظه می‌توانست یک دنیای کاملن زیرآبی باشد. شما این کاره را ندیده‌اید.

یکی از منتقدین درباره‌ی این کارها نوشته بود تکنیکش، تکنیک جادویی‌ست. و واقعن هم جادویی بود که نمی‌شد تشخیص داد چه‌جوری به وجود آمده. تمام سطح تابلو امواج آب بود، یعنی تمام نقطه‌های نور روی امواج. پرده شفاف بود با چهار، سه یا پنج پلان. انگار از توی پلان‌ها نگاه می‌کردی، یکی بعد از دیگری. بعد از این دوره، من یک دوره‌ی نه نقاشی، نه پلاستیک دارم. این کارها را برای بی‌نال این‌جا فرستادم (سوم) ولی درباره‌شان بد قضاوت شد و خانم دانشور نوشتند که من با رنگ مفت نقاشی کرده‌ام! این دوره‌ی من یک نوع پوزیسیون منفی بود در مقابل نقاشی. این دوره با کارهایی ادامه پیدا کرد که شما ندیدید و من آنها را ***Réminiscence de la matière*** می‌نامم که شاید نوعی Recherche du Temps Perdu باشد. دوره‌ای که نقاشی هم پلاستیک بود و هم نقاشی و ریشه‌اش همان کارهای نه پلاستیک و نه نقاشی بود. بعد از این دوره کارهایی‌ست که شما دیده‌اید (نمایشگاه نقاشان ایرانی تحصیل‌کرده ایتالیا، تهران ۱۳٤۲) به اسم فضاهای اکسپرسیو. ادامه‌ی کارم در رم همین فضای اکسپرسیو بود که به فضای نورانی تبدیل شد «***Requiem*** برای زنده‌ها» مثلن، که یکی از آخرین کارهای این دوره است. بعد هم کارهای اخیر است. «فی‌فی از خوشحالی فریاد می‌کشد» و ...

پ – از کجا فکر می‌کنید که مرحله‌ی جستجوی‌تان تمام شد و به دوره‌ی آرامش رسیدید؟

ب.م – جستجو به چه صورت؟ جستجو یک موقع جواز خروجی‌ست برای نقاشی که کار بلد نیست. هربار به شاخی پریدن. برای من این مساله مطرح نیست. یعنی تمام کارهایی که گفتم اگر شما ببینید مثل زنجیری به هم بسته‌اند. جستجو به آن صورت که من راه خودم را پیدا کنم وجود ندارد. الان می‌توانم بگویم که می‌دانم چه می‌گویم، چه‌جوری کار می‌کنم. منظورتان را از دوره‌ی آرامش نفهمیدم. برای من همیشه رفتن مطرح است، نه رسیدن.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

پ – یعنی پیدا کردن میانگین نقد.

ب.م – از نظر دید یا تکنیک؟

پ – دید.

ب.م – دید وضعی دارد و تغییری که در طول زمان ایجاد می‌شود. دید من همان چیزی‌ست که در تابلوهای قدیمی می‌بینید و الان هم در «بچه‌ی باهوش با حیوان اهلی» دید همان است. منتها الان پرورش داده شده و بهتر بیان می‌شود. ده سال پیش، من به این قدرت نمی‌توانستم حرف بزنم. این یک چیز طبیعی است، جهان‌بینی در هنر این است که چگونه می‌بینیم و چگونه می‌اندیشیم و وضعمان و نظرمان به آنچه که زندگانی‌اش می‌گویند چیست.

از نظر دوره‌ها اگر بگوییم، هر زمان احساس می‌کنید که این‌جوری می‌توانید بگویید و باید هم ندارد. این توی کار هر هنرمندی وجود دارد. یک موقع می‌بیند که رنگ آبی برای شما بیشتر گویایی دارد و این لابیرنت‌های فضاهای اکسپرسیو و یک زمان رنگ قرمز. این بسته به موقعیت روحی شخص است که توی زندگی عادی هم خیلی اتفاق می‌افتد.

پ – تفاوت‌ها در دوره‌های مختلف شما بی‌اندازه است. هم از نظر دید و هم تکنیک. شما چگونه این تفاوت‌ها را توجیه می‌کنید؟

ب.م – یک حلقه‌ی زنجیر است.

پ – من ربط این‌ها را کاملن انکار نمی‌کنم...

ب.م – این حلقه‌ی زنجیر هم وجود خودم است. دیده می‌شود که این کار و این حرف مال من است. بدون آنکه بخواهم بزرگنمایی کنم می‌گویم کار همیشه شخصی و مشخص است. فرقی که شما می‌گویید می‌تواند فقط در ظاهر وجود داشته باشد و آن هم برای یک فرد عادی، چون بسته به اینکه در چه شرایط روحی به وجود آمده باشد، یکبار زمزمه می‌کند و یکبار فریاد می‌کشد.

پ – چرا نگوییم این تغییرها مربوط به تغییر حرفهاست، مربوط به تغییر است؟

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

ب.م – نه، آدمش فرق نکرده. آن رشته زنجیر که گفتم وجود من است، همین است. شما جزو این تابلوهای دوره‌ی فضای اکسپرسیو «توتم نوستروم» می‌بینید. «فی‌فی» همان خون‌های «توتم نوستروم» است که آمده است اینجا دلمه شده. پس این خود یک آدم است. چون اکسپرسیون یکی‌ست، آدم فرق نکرده، حرف هم فرق نکرده. طرز گفتن فرق کرده.

پ – یعنی تکنیک یکباره چنان دگرگون شده که از فضاهای اکسپرسیو، که نزدیک آبستره است، رسیده است به فرمی که تقریبن فیگوراتیو است، «فی‌فی» مثلن؟

ب.م – چرا تقریبن؟ فیگوراتیو است دیگر. و من چون این اطمینان را دارم که هر کار من مال خود من است، این ترس را ندارم که مثل فلان نقاش بگویم من یک رنگ آبی دارم و باید مثل نواله و زوزه‌کش تابوت با خودم ببرم که بگویند این تابلو من است. من هیچ این ترس را ندارم. در نمایشگاه پارسالم تمام تابلوها در هارمونی قرمز و آبی بودند و یک مرتبه «تابوت در آسمان طلایی» تمام زرد بود. این زرد، زرد خودم بود و احتیاجی هم به امضا نداشت.

پ – هراسی ندارید از این همه پراکندن؟ فکر می‌کنید چه چیزی مشخص شماست در میان این همه پراکندن؟

ب.م – *Intelligence suprême* من.

پ – کارهای شما خیلی دور از هم است. به نظر من یکی از برجستگی‌های کار شما این است که می‌توانید یک حرف را به چند شکل گوناگون بگویید.

ب.م – این یک دلیل ساده دارد، من در تابلوهایم زندگی می‌کنم. چون زندگی هست به ناچار حالت اصلی می‌ماند و جنبه‌های مختلفش دیده می‌شود. از این نظر هم کار من خیلی قابل لمس است. تابلوهای من برای زینت سر بخاری نیست باوجود اینکه کارهای من اکسپرسیون زیادی دارند، اکسپرسیونیست نیستم. من هیچ نوع کوششی ندارم که اکسپرسیون بدهم، اکسپرسیون خودبخود به وجود می‌آید. هنر باید آن‌قدر *spontanée* باشد مثل شاشیدن. هروقت احتیاجت بود می‌روی. یک هنرمند متعالی آن‌چنان کسی‌ست که دنیای ناآگاه خود را آن‌قدر آزاد بگذارد که

تجلی کند، ولی دنیای آگاهش آن‌قدر با دانش باشد که این تجلی را مهار کند. مثل مولوی، تمام مهار شده است و بی‌نهایت آزاد. اکسپرسیونیست‌ها سعی دارند که اکسپرسیون بدهند.

پ – فکر می‌کنید کارتان بیان شخصیت‌تان است یا فرار از شخصیت‌تان؟

ب.م – فراری در کار نیست. من آدمی *polydimentionnel* هستم. تفاوتی برای من وجود ندارد. من زندگی می‌کنم، برای فرار از شخصیت نیست، شاید برای کسانی باشد. برای کسانی نقاشی کردن شاید یک عمل بیولوژیکی باشد، یا مثل مریض‌های روانی.

پ – نقاشی را به عنوان عمل بیولوژیک قبول ندارید؟

ب.م – ابدن. هنر برای من یک پدیده‌ی کاملن انتلکتوئل است. بنابرین نقاشی بچه، دیوانه، شامپانزه برای من اصلن مطرح نیست. حتا هنر اسپونتانه را هم قبول ندارم.

نقاشی برای من مثل دهن‌دره‌ای نیست که کسی بکشد. این نه برای فرار است، نه تحلیل، نه توجیه. هنرمند باید زندگی کند و زندگی «خود را»، که «اساس زندگی‌ست»[۳]. دیگر این سانتی‌مانتالیزم بی‌معنی است که هنرمند باید بمیرد... میان زندگی و هنر، من زندگی را انتخاب می‌کنم.

پ – در کارهای‌تان تسلطی نمایان بر ماده‌ی کار دارید. این تسلط داشتن را تا چه حد در نقاشی لازم می‌دانید؟

ب.م – نقاش باید آقای آن وسیله‌ای باشد که با آن کار می‌کند. نقاشان آبستره‌ای را می‌شناسم که آبستره دل‌شان را زده است، مثل سقزی که گویا باید تا آخر عمر جوید. این‌ها نقاش نیستند. من در درجه‌ی اول یک صنعتگرم، صنعت من به من کمک می‌کند که حرفم را بزنم. آن‌طور که نویسنده‌ای تا زبان نداند، نمی‌تواند چیزی بگوید.

پ – توی نقاشی‌های شما خط، رنگ، طرح، متنن اکسپرسیو هستند، آیا این قبلن تصمیم گرفته شده است یا خودبخود به وجود می‌آید؟

[۳] اشاره به نامه نیما

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

ب.م – من هیچ‌وقت قبلن تصمیم نمی‌گیرم. من فقط می‌دانم چه می‌خواهم و چه می‌کنم. بنابراین یک مقدار کار اسپونتانه می‌آید. وقتی حرفی گفتنی داری، می‌گویی. یک مقدار تکنیک برای این خلق شده که به این حرف گفتنی، شکل بدهی. چون ممکن است خیلی چیزها بخواهی بگویی ولی بلد نباشی چگونه. نیما شعری دارد برای این نوع آدم‌ها «ری‌را! صدا می‌آید امشب» و در آخرهای شعر می‌گوید:

دارد هوا که بخواند.

.....

او رفته با صدایش

خواندن نمی‌تواند.

پ – رابطه‌ی متن – فون – و موضوع اصلی در نقاشی‌های شما خیلی مطرح است...

ب.م – متن تابلو، در کارهای من یک ستارالعیوب نیست، بلکه همان اندازه مهم است و گویایی دارد که آنچه در پلان اول دارد... مثلن در «فی‌فی» متن اگر آن‌قدر هیچ نبود و آن‌قدر مرده نبود و آن‌قدر مثل پوست خشک‌شده‌ای نبود، صدای فی‌فی نمی‌توانست آن‌قدر بیان‌کننده باشد، یعنی آن صدای نشنیده را نمی‌شد دید...

پ – آقای محصص کارهای شما همیشه «حرف» داشته، شما با هنر «بی‌حرف» مخالفید؟

ب.م – بله.

پ – این «حرف» در این آخری‌ها خیلی شدید شده، حتا می‌شود گفت تا حدی کوبنده...

ب.م – بله الان خشن است. به قول آل‌احمد «مثلن تفی توی صورت تراشیده‌ای». ولی توی تابلوهای قبلی هم این حرف‌ها بوده اما نه به این حد از خشونت.

پ – معتقدم هنر «باید» در جهت تعالی زندگی باشد، هنری که تنها «زیبایی»، «ظرافت» و «طنازی» را عرضه می‌کند، از نظر من فاقد ارزش است.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

ب.م – برای من زیبایی وجود ندارد. زیبایی برای من اکسپرسیون است. هنرمند اکسپرسیون می‌آفریند. تابلوهای من هیچ‌وقت برای تزیین یک اتاق نمی‌تواند باشند. از سر ندانستن است که از تابلو نقاشی متوقع زیبایی باشیم، همچنان‌که از شعر توقع با آواز خواندن‌اش را؛ در حالی که توی تابول، توی شعر، می‌بایست زندگی کرد.

هنرمند باید سرجایش محکم بایستد، بعضی‌ها این‌طور نیستند، هزارتا سوراخ دعا دارند، این است که یک‌باره ته‌نشست می‌کنند. بعضی‌ها هم «حرف» ندارند، پوزیسیون قدیس را می‌گیرند و معتقد می‌شوند که هرکس باید کار خودش را بکند. اینطور نیست، هرکس برای خودش کار نمی‌کند، تو وقتی با بقال سر گذر دعوا داری با نقاش هم دعوا داری. آدمی، برخورد می‌کنی، توی زندگی هرکس باید مساله‌ی انتخاب مطرح باشد نه قبول. برای من همیشه این‌طور بوده. وقتی که انتخاب مطرح شد تو خودبخو پوزیسیون می‌گیری، پوزیسیون که گرفتی جنگ درمی‌گیرد، جنگ که شد زندگی‌ست، باید بجنگی. پوسیده‌ترین قرارداد یک مغز پوسیده این حرف است که زندگی کن، بگذار زندگی کنند، امکان ندارد.

پ – معتقد نیستید که هنرمند اخلاقن موظف است در قبال آنچه که از محیط گرفته است، پاسخگوی نیازهای آن محیط باشد؟

ب.م – نه. ببینید هنرمند، منظورم هنرمند متعالی‌ست، برایش محیط لوکال وجود ندارد. اخلاقن آنچه را که از محیط می‌گیرد دانش است، آن اخلاقی که شما می‌گویید قدرشناسی‌ست نسبت به یک ملتی، جایی – مثلن قدرشناسی من نسبت به ایتالیا – آن اخلاقی که شما می‌گویید، اومانیته است نه فیلانتروپیزم[۴]. برای این هنرمند وظیفه لوکال وجود ندارد، حرف برایش جهانی است. برای یک هنرمند خنده یا گریه همه‌جا یکی‌ست. هر هنری اگر در یک میزان کوچک خلق شده باشد، زبان لوکال دارد که متاسفانه برای شعر، ادبیات، نمایشنامه بیشتر پیش می‌آید. جنبه‌ی لوکال هنر را با یک مثال ساده خلاصه می‌کنم. مثلن موسیقی واگنر آلمانی را می‌شود با موسیقی ایتالیایی مقایسه کرد. اما آنچه به شعر و ادبیات – البته از نظر ظاهر – بیشتر شکل لوکال می‌دهد زبان است، نه محتوا. این است که باید آن را ترجمه کرد و پس از ترجمه اگر حرف جهانی بود،

[۴] Philanthropism

خودبخود جا می‌گیرد. در یک شعر اصیل زبان قادر نیست مانع جهانی بودن آن شود، مثل نیما، چراکه سخنش جهانی است.

این نیاز عمومی را هنرمند به عنوان وظیفه‌ای نمی‌دهد. این را اگر قبول کنیم که محیط خارجی «تز»ی‌ست، خود هنرمند «آنتی‌تز»ی‌ست و آنچه پس می‌دهد «سنتز»ی. این سنتز روی وظیفه به وجود نمی‌آید، خودبخود می‌شود. مثلن «گوئرنیکا»ی پیکاسو را ببینید. گوئرنیکا برای یک بمباران محلی ساخته شد، در یک دهکده‌ی اسپانیایی. ولی در آن هر ویرانی را می‌توان دید، در هر جایی. این الزامی نبوده است که پیکاسو چون اسپانیایی بوده است به عنوان مدال‌سازی بیاید این کار را بکند. این دادن و گرفتن خودبخود انجام می‌شود.

پ – پس معتقدید «گوئرنیکا» را تصادفی آن آدم، آن زمان در آنجا به وجود آورد؟

Guernica, ۱۹۳۷

ب.م – ابدن. اما آدمی که آنجا بود، آدمی اسپانیایی نبود؛ آدم بود به‌طور کلی. این است که این تابلو، یک گویایی کلی دارد. ولی وقتی هست که در این کار اجباری باشد، موظف باشی فلان مساله را بسازی. این نقشه‌ها در کشورهای توتالیتر اجرا می‌شود...

پ – خواهش می‌کنم... منظور حقیر این نبود.

ب.م – پس «وظیفه اخلاقی» را حذف کنید. این لغت این روزها، مثل خیلی لغت‌های دیگر، خیلی کشدار شده، نه تنها تفاهم ایجاد نمی‌کند، بلکه اختلاف تولید می‌کند. در زبان عرف، این لغت با چاپلوسی مترادف شده. این روزها، خیلی‌ها به کارش می‌برند، آنها که سجاده‌نشین باوقاری هستند...

پ – پس شما معتقدید هنرمند باید جهانی بیاندیشد و خودش را از مسایل جاری در محیط زندگی‌اش کنار بکشد؟

ب.م – ابدن. ابدن. هرکس باید در مسایل جاری در محیط خودش دخالت کند و هرکس باید آن آگاهی اجتماعی را داشته باشد، به هر صورت و در هر جا، چون اگر تو کاری با آن نداشته باشی، آن با تو کار دارد. تو کاری نداری، اما بمبی که می‌افتد بر سر تو می‌افتد. هنرمند که از آسمان نیفتاده، پس باید آن آگاهی و وجدان سیاسی کاملن مشخص و صحیح را داشته باشد. برای

من هیچ مهم نیست که فلان هنرمند پیرو فلان جنبش و عضو فلان دسته باشد. اما مهم این است که کارش برچسب آن دسته را نداشته باشد. هنرمند، کمونیست باشد، اما هنرمند «روسیه‌ی شوروی» نباشد، «ایتالیایی» یا «فرانسوی» باشد. هنرمندان فرانسوی یا ایتالیایی موظف، کارشان برچسب این وظیفه را ندارد. درضمن این دید سیاسی هنرمند، ممکن است به صورت مبهم باشد، استیلیزه هم باشد. فقط آن هنرمندانی را که می‌گویند "کاری نداریم"، باید کتک زد، دو تا سیلی که خوردند جواب می‌دهند.

پ – پس هنرمند دارای نقش اجتماعی‌ست، به عبارت دیگر به قول سارتر موظف است، مسوول است؟

ب.م – مسلمن دارای نقش اجتماعی‌ست، اما موظف نیست. این وظیفه را از روی هنرمند بردارید. دارای نقش اجتماعی‌ست به این دلیل که فردی‌ست از اجتماع و باید دارای پوزیسیونی باشد و من این را تعمیم می‌دهم روی تمام افراد، چه هنرمند چه غیر هنرمند. یا باید موافق بود یا مخالف. وظیفه‌ای که شما می‌گویید جنبه‌ی خود ... دادن هنر است. هنرمند، یعنی مغزی بالاتر از توده، وظیفه‌ی ناآرامی و دغدغه‌ی روح یک مغز بزرگ است که خودبخود آنچه را که باید پس بدهد،

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

می‌دهد. از گوشه‌گیرترین هنرمندان بگیر تا نمایان‌ترین‌شان. نمی‌تواند ساکت بنشیند. اما اگر واقعه‌ی گئورنیکا، پیکاسو را به شور نمی‌آورد، اجتماع نمی‌توانست پیکاسو را موظف به ساختن آن کند.

پ – این نقش اجتماعی، با هنر مجرد (آبستره) چگونه قابل تطبیق است؟

ب.م – کاملن منطبق است. تابلوهای بوری[۵] آبستره هستند، اما همان حرف «گوئرنیکا» توی آنها ادامه دارد. فقط یک مساله است که سوتفاهم به وجود می‌آورد...

پ – شکل ظاهری؟ و یان آخر مهم است اخوی!

ب.م – ما هیچ‌وقت در ارزیابی یک اثر نباید به شکل ظاهری آن توجه کنیم. این کار توده است که نادان است، نادان و نه احمق. از تابلوی گوئرنیکا ممکن است زیادتر خوش‌شان بیاید. این زیادتر، زیادتر توده نیست، زیادتر انتلکتوئل است. روز اول که تابلو آمد دهان‌ها باز مانده بود که چرا زبان اسب لوله شده؟ درحالی‌که این نشان‌دهنده‌ی فریاد حیوان است. برای نشان دادن این فریاد، زبان در دهانش لوله شده. پس هر هنری یک کلید دانایی لازم دارد، نه تنها هنر، بل که هر پدیده‌ی اجتماعی. تابلو را باید خواند. کلیدش را به دست آورد. وقتی توانستی تابلویی را بخوانی، دیگر شکل ظاهری‌اش مطرح نیست، حرفی که گفته شده مطرح است.

پ – معتقد نیستید برای نفوذ بیشتر، حداقل صراحتی لازم است؟

ب.م – مسلم، ولی هنرمند هیچ خیالِ نفوذِ بیشتر، مثل یک سیاستمدار، را ندارد. صراحتش آن‌چنان صراحتی‌ست که بتواند با وسیله‌ای که دارد حرفش را به صورت قاطع بزند. وسیله‌اش چه لغت باشد، چه کلمه، چه گل، چه رنگ، وسیله است. صراحت بیشتر برای نفوذ بیشتر در میان توده، وظیفه یک سیاستمدار است یا یک منتقد. هنرمند باید حرف خودش را بزند، نمی‌تواند این حرف را خلاصه و دلپسند بیان کند، ناجور است، گفتنی، ناگفته می‌ماند. گوئرنیکای پیکاسو و «آی آدمها»ی نیما، هر دو این فریاد را دارند. چون مساله، مساله‌ی جهانی‌ست. اما ناهمواری در فهم گوئرنیکا در اوایل قرن در اروپا، و اکنون برای تمام توده‌ی جهان، در مورد «آی آدمها» هم بود.

[۵] Alberto Burri (۱۹۱۵-۱۹۹۵) یکی از بزرگ‌ترین نقاشان آبستره‌ی بی‌شکل. ایتالیایی‌ست.

مگر می‌توانستند شعر نیما را به راحتی بخوانند؟[۶] «آی آدمها» صراحت لازم را دارد، وقتی توانستی درست بخوانی‌ش این را حس می‌کنی. منکرین نیما و پیکاسو، امثال من و شما بودند، اما حال این‌طور نیست. هنرمند باید آنچه را که می‌خواهد بگوید، نه آنکه اصرار داشته باشد کاری کند که دهان‌ها باز بماند. عدم پیروزی ابتدایی هر هنر، همیشه دلیل پیروزی نادانی نیست، ممکن است کار خیلی هم کامل باشد اما نادانی پیروز شود، اما سرانجام هنر خودش را نشان خواهد داد. این در طول تاریخ بارها تکرار شده، اما عدم پیروزی همیشه به دلیل نادانی توده هم نیست؛ یک وقت کار ضعیف است، نیش نزده که کتک بخورد، ضعیف بوده، تنها جدایی ایجاد کرده.

پ – باوجود این تا چه حد به رآلیزم در هنر معتقدید؟

ب.م – رآلیزم همیشه در هنر هست، اما نه به صورت مکتب رآلیزم. در سری کارهای جدید من رآلیته‌ی بروتالی وجود دارد. هر هنرمند به اندازه‌ی دانایی و توانایی‌اش این رآلیزم را در کارش نشان می‌دهد، حتا در آبستره. بسته به برداشتش است که چه مقدار از این رآلیته را بگیرد، آن گریه را یا آن خنده را، آن بغض را یا آن فریاد را. هر کار هنری دارای جوهر رآلیته است. مکتب رآلیزم یک اشتباه کرد – الان اسمش را اشتباه می‌گذاریم، آن‌موقع لزوم تحول مکتب‌های هنری بود – گمان می‌کردند که رآلیته را نشان دادن یعنی شکل خارجی را به صورت کامل ساختن. در حالی که ممکن است یک رآلیته‌ی نهان را نشان داد، و خیلی هم موثر و صریح. مثل ترس غیر قابل لمسی. یک وقت ترس قابل لمس است، کاردی روی سینه است. اما یک دفعه وارد کوچه‌ای می‌شوی و می‌ترسی و نمی‌دانی از چه! این هم یک واقعیت است. معمولن کار هنری یک رآلیته را با یک فانتزی قاطی می‌کند و هرقدر این فانتزی زیادتر باشد، بحث عمومی زیادتر است.

[۶] سیروس طاهباز: مگر هنوز می‌توانند؟ مردک – محمد عاصمی – از آلمان «کاوه» علم کرده است که «ویران کن! ولی بدان برای چه ویران می‌کنی و بر ویرانه چه خواهی ساخت. این نقص در شادروان نیما یوشیج... والخ» – کاوه، نمی‌دانم چه شماره‌ای – بامشاد شماره‌ی ۴۱ یکی از «شاهکارهایش» را نقل کرده است – و رییس دارالعلم ادب می‌نویسد «یا نیما زبان فارسی نمی‌دانست یا من» – سپید و سیاه شماره‌ی زهرمار. و یک نفر هم پیدا نشد بزند توی دهن حضرات که کی از رو خواهید رفت؟ کی؟

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

پ – بپردازیم به مساله نقاشی در سرزمین ما. شاید یک مشکل نقاشی در ایران بنود آدمی نیمامانند باشد در زمینه‌ی نقاشی. یعنی وجود یک شروع‌کننده‌ی سنت‌گذار یا اگر سنتی هست، شکستن و سنتی دیگر نهادن.

ب.م – از نظر من هنر پدیده‌ای‌ست روشنفکری، به معنی فعالیت مغزی. هنر فولکلور، که مد هم شده است، برای من مطرح نیست. طاس چهل کلید است. هنر روزهای یکشنبه و هنر بچه‌گانه هم مطرح نیست. می‌ماند هنر انتلکتوئل و هنر اسپونتانه. هنر اسپونتانه را من قبول ندارم. مثل هابی‌ست یا خمیازه‌ای که مقداری کولتور به آن شکل می‌دهد و بعد هم تمام می‌شود. هنری که رویش تکیه می‌کنم، هنر انتلکتوئل است. هنر انتلکتوئل این نیست که شما دنیای ناآگاه را نفی می‌کنید ولی انتلکت که هوش است و کولتورست و غریزه، یک آدم را می‌سازد. این انتلکت چه کار می‌کند؟ آن دنیای ناآگاه را کنترل می‌کند و همراه با دنیای آگاه قابل لمس‌اش می‌کند. در شعر ایران می‌توانم مولوی را مثال بزنم و در نقاشی جهانی پیکاسو یا جوتو[۷] را. من به فرد بسیار معتقدم. اما شما آن سنت‌شکن یا سنت‌گذار را امروز در دنیا گیر نمی‌آورید. در ایران هم به طریق اولا گیر نخواهد آمد. دلایل زیادی دارد. چیزی نیست که بشکنی. مرض اورژینالیته تمام دنیا را گرفت و به ما هم سرایت کرد. شعرهایی هست که کارتن‌های والت دیسنی را به یاد می‌آورد، توان این‌ها را شعر نامید؟ نه این‌ها شعر نیست. این مرض اورژینالیته آمد و هر چیزی را از بین برد. یک مردک امریکایی هست که خاکروبه‌ها را جمع می‌کند، چهارگوش می‌کند و می‌فروشد. اسمش اورژینالیته است! دیگر مساله‌ی ساختن نیست، خراب کردن است و این مرض خراب کردن بی‌معنی‌ست، چراکه ساخته‌ای وجود ندارد تا خرابش کنی. ارزش‌ها از بین رفته‌اند، باید مساله‌ی ساختن پیش بیاید و آن وقتی خواهد بود که فلسفه‌ای پیدا شود و پلی میان گودالی باشد که بین مردم و ماشین وجود دارد. هرگاه مغز بشر بر سرعت ماشین تطبیق کرد، این بی‌شکلی‌ها شکل خواهند گرفت. نیما را ببینید. به نظر من نیما با آن ارتباط جهانی اول قرن بود که امکان پیدایش یافت. درست است که فرد به هر صورت خود را می‌نمایاند ولی بعضی شرایط، این نمایش را میسرتر می‌کنند. ایرج و عشقی و نیما، بی‌آنکه ارتباطی مستقیم با فرنگ داشته باشند،

[۷] Giotto از بزرگترین نقاشان فلورانسی سده سیزدهم و چهاردهم و از پیشروان رنسانس ایتالیا.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

همان لباس فرنگی، همان مشروطه، همان هوایی که آمد این ارتباط را ساخت و ژنی را به کار انداخت. در اول قرن ما فلسفه نبود، به خلاف رنسانس که اومانیز بود. اما امید بود و امید ساخت.

امروزه امیدی وجود ندارد، بعد از جنگ عصیانی که امروز به طرف خانواده است، از همین‌جا می‌آید. تا فلسفه‌ای به وجود نیاید آن نیمای جهانی، در هر رشته‌ای، نمی‌تواند به وجود بیاید. در ایران مساله کمی خصوصی‌تر می‌شود برای اینکه باید یک معیاری باشد که روی آن بسازی. زبان فارسی معیاری‌ست که موفق شده با شعر، فلسفه بگوید. هیچ زبانی توی دنیا از این حیث به پایش نمی‌رسد. با این سابقه شعری، فرد می‌تواند روی آن بسازد. هنر سه پایه‌ای، نقاشی، با کیفیت امروزه، سنت ایرانی نیست. ما می‌بایست خودمان را راضی کنیم که نقاش خوب داشته باشیم، نه ژنی اونیورسال در نقاشی.

پ – نقاش ما در قدیم با ابزار خاص – نقاش زندیگ بود. تذهیب، قالب، منبت.... طبقه‌ای خاص بود و کسی، به معنی حرفه، حرفه‌ای داشت و ادامه می‌داد و روحی شرقی در کارش بود. ادامه‌اش را امروزه به چه صورت می‌بینید؟

ب.م – نقاش قدیم ما، مثل نقاش قدیم همه جای دنیا، کارش نقاشی بود. این کار شرقی آن روزها مطرح نبود. این موضوع شرق و غرب مد این زمانه است که زندگی و ارزش زندگی را از آن رانده‌اند. و هر چیزی مثل یک جعبه ساردین باید مارک چنان جا را داشته باشد. صنعتگر قدیم، یک لانگاژ ***language*** داشت، یک زبان گفتگوی خاص کار شرقی داشتیم. اما امروزه با این انترناسیونالیسمی که وجود دارد احمقانه است بیاییم به زور کار شرقی بکنیم، امکان ندارد. بیشتر نقاش‌های ما که این کار را می‌کنند یا خودشان از کار عقب می‌افتند یا شعور تشخیص را ندارند. می‌بایست دید شرقی باشد و این در صورتی است که هنرمند شعور داشته باشد. ولی دید نباید لوکال باشد. دید باید فردی باشد و در فرد اصالت تجلی می‌کند. شما یک نقاش شرقی هستید، آن نقاش غربی، در اروپا هم هست و همیشه بوده است. ولی آنان در این کار اصراری نداشتند. این اصراری که هنرمندان ما دارند، از زور بی‌مایگی است. یک نقاش آلمانی‌ست و دیگری مدیترانه‌ای. تکنیک کار را می‌شود هزار جور پیدا کرد اما دیدها فرق می‌کند. شما تشخیص

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

می‌دهید. همیشه این‌طور است. مثلن فرانتز هالس[۸] نقاشی‌ست آلمانی که دانش لاتین داشت. کار آلمانی است، نه اینکه آمده باشد آدم آلمانی ساخته باشد. در حالی که ما اینجا سعی می‌کنیم آدم را ایرانی بسازیم. پناه بردن به نقش قالی و زن چادری و پدیده‌ی چپق و قلیان که جتمن باید آن گوشه باشد از زور بی‌سوادی و حماقت است. این‌ها برای مجموعه‌ی یک پیردختر امریکایی خوب است آقا.

ببینید، وقتی خلاقیتی انجام می‌گیرد، همیشه خشن است. چه در وجود انسانی و چه در خود جهان. در ساختن جهان، مارمولک یا آب کاکایی[۹] آنقدر استیلیزه نبود که امروز سات، کم‌کم این استیلیزاسیون انجام گرفت. توی کار هر هنرمندی هم چنین است. پیکاسو وقتی شروع کرد تابلوها زشت بودندند دیگر، رفته‌رفته ظریف می‌شوند و بعد می‌افتند توی دکادانس. هیچ چاره‌ای هم نیست. مینیاتور ما هم چنین بود. اوایل – بعد از حمله‌ی عرب – خیلی خشن است. صحنه‌ی جنگی را من در این سری دیده‌ام که اصلن اکسپرسیون است، هیچ با مینیاتور بهزاد – بهزاد قدیم – ربطی ندارد. بعد رافینه شد، بعد افتاد توی دکادانس. این دکادانس را دیگر نمی‌شود با رافینه نجات داد. اگر از مینیاتور که یک صفحه‌ی موزیکال رنگی‌ست، همه‌چیزش را بگیریم، رنگش را بگیریم و ظرافتش را و خطوط سیاه و سفید به کار بریم، کاری که امروزه می‌کنند، دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند. صورت دیگر این بی‌مایگی «شرق‌گرایی» پرداختن به عرفان است...

پ – بفرمایید «عرفان‌بازی» درآوردن فضلا!

ب.م – بله. این هم صحیح نیست. هیچ‌وقت توی هیچ زمینه‌ای، نمی‌شود به زور بازی فلان چیز را درآورد. ببینید، نیما در بعضی شعرهایش جنگی است، چرا؟ چون خودش ولایتی بود و جنگی و این اصالت دارد. بعضی شعرهایش هم عرفانی است، اما این عرفانی بودن نیما قلابی نیست. نمی‌خواهد به زور یک «ورنی» عرفان به شعرش بزند. اگر حرفی داری، توی خونت است، خودش می‌آید آقا. تراژدی توی خون یک اسپانیایی هست، یک نقاش اسپانیایی نمی‌بینید که کارش تراژیک نباشد. از پیکاسو تراژیک‌تر که را می‌خواهید؟ توی کار فرانسوی دو تا می‌بینید یکی

[۸] Franc Hals (۱۵۸۰ – ۱۶۶۶) متولد هلند

[۹] گیلکی: مرغ دریایی

هسته‌ی متافیزیک عقل دکارت، توی براک[۱۰]، بی‌نهایت هم فلسفی. یکی هم تمام آن جذابیت سوپرفیسیل فرانسوی توی کارهای ماتیس[۱۱] که زیباست و این زیبایی توی کار خود هنرمند است. ولی به یک چیز باید توجه داشت، هنرمند با ماده‌ای که در اختیار دارد فکر می‌کند، نقاش با رنگ، موزیسین با نت و شاعر با کلمه.

پ – ببینید به طور کلی یک هنر سالم نمی‌تواند با وجود حفظ جنبه‌ی کلی و جهانی‌ش، صورت محلی خودش را هم حفظ کند؟

ب.م – برعکس، اما این کار، کار محلی نیست، دید محلی‌ست. مثلن شعر «مرگ» تاگور را ببینید:

چرا چادر زعفرانی‌ات را نپوشیده‌ای

خلخال‌هایت را نیانداخته‌ای

مهمان دارد می‌رسد...

حرفی که می‌زند، حرف یک نفر هندی‌ست. اما مساله، فقط مساله‌ی هند نیست، مسئله‌ی جهانی‌ست، مساله‌ای در مورد انسان که چرا خودش را آماده نکرد.

پ – پس شما مطلقن به «کار ایرانی» در مورد خودتان اعتقاد ندارید؟

ب.م – کارم نه! ولی اگر می‌خواهید می‌توانم بگویم که دید من، دید یک مدیترانه‌ای نیست. ممکن است کار یک خرده «شمالی» باشد و یا با مللی ربط داشته باشد که از نظر دید، فلسفه و غیره با ما بیشتر رابطه دارند و این موضوع بسیار اتفاق می‌افتد اما مدیترانه‌ای یا یونانی نیست.

پ – توضیحی در مورد این «دید»؟

ب.م – این‌جور «دیدن» جزو خون من است، من مال این قمست از دنیا هستم. ولی در کار فقط مساله‌ی خون مطرح نیست. نژاد مطرح است، دانش هم هست، دانش من فرنگی‌ست و در این

[۱۰] George Braque (۱۸۸۲-۱۹۶۳)

[۱۱] Henri Matisse (۱۸۶۹-۱۹۵٤)

دانش من زبانم، بیانم، فرنگی‌ست. ولی با این بیان، من ممکن است «دید» نژاد خودم را داشته باشم – که مثلن آنگلوساکسن نیست.

پ – خواهش می‌کنم دیگر این کلمه‌ی نژاد را در گتگوهایمان به کار نبرید. این مساله مربوط است به محیط، عوامل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و غیره. بحث هم ندارد، لطفن حرفش را نزنیم...

ب.م – شما این‌طور فکر می‌کنید... به هر حال، این جنبه‌ی محل نباید آدم را پای‌بند کند. اگر مثلن خودم متوجه شدم که «دید»م اینطور است و جهان‌بینی‌ام شرقی‌ست، عرفانی‌ست، این نباید مرا مقید کند که مرتب زن چادر به سر بکشم تا ایرانی معرفی شوم. هر هنر ماندنی، به خاطر جهانی بودن‌اش است. زبان تمام دنیا را پیدا کردن و به زبان تمام دنیا برای تمام دنیا حرف زدن.

پ – ببینید اگر پیکاسو آدمی مثلن، اگر در ایران بود کارش به لحاظ محیط تفاوت‌هایی نداشت؟

ب.م – مسلم. پیکاسو یک اسپانیایی‌ست، کارش اسپانیایی‌ست، اما این آدم هیچ‌وقت سعی نکرد زنی که می‌کشد حتمن موهای سیاهش جلوی صورت و گل سرخی کنار لبهایش باشد. فرد، فرد آگاه منظورم است، اگر بخواهد حرفی بزند، تجلی خواهد کرد. این‌ها که زور می‌زنند با بقچه‌ی چل‌تیکه و چسب و سریشم هنر محلی بسازند، و متاسفانه در ایران و مصر و هند هنوز خیلی گرفتار این حرفهاییم، از سر بی‌حرفی‌ست.

پ – نمی‌شود گفت آن طرف قضیه هم که می‌کوشد هنر را مطلقن برکنار از هرگونه تاثیر شکل ظاهری محلی نگاه دارد، دچار این بلیه است؟

ب.م – نه آقا. این امکان ندارد. مگر در کشورهای بی پدر و مادری مثل کانادا و استرالیا که معتقد به هنری جهان‌وطنی‌اند و این با هنر (جهانی) فرق دارد. کشورهایی که امروزه دانش هنر پلاستیک ندارند – مثل مصر که قدیم داشت و امروز ندارد – سعی‌شان در نشان دادن چیزهای خیلی کوچک ظاهری، مصری و ایرانی، صحیح نیست. چون حرفشان، حرف یک مصری یا ایرانی نیست. کارهای مصری‌ها را زیاد توی نمایشگاه‌های اروپا دیده‌ام. سعی می‌کنند کسی را که می‌کشند حتمن لباده پوشیده باشد و حلقه‌ای از توی دماغ یا گوشش باشد. همین مرض را ما هم

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

داریم، که هنری‌ست بومی و افتضاح و احمقانه. در حالی که مثلن نیما را ببینید، کی آمده است به زور رنگ محلی به شعرش بزند؟ وقتی می‌گوید:

«آسمان یک ریز می‌بارد...»

من که ولایتی هستم، آن را می‌بینم و هر کس دیگر که آن را بخواند، یک روز غمگین برایش تداعی می‌شود. یک روز مه‌آلود که آسمان همچنان می‌ریزد و تو نمی‌دانی چه کار کنی. من ولایتی آن را از نظر دیدنی، ماتریل، بیشتر می‌بینم. شما هم که شعر «سونقور» یا «امه سزار» را می‌خوانید، با جنبه‌ی یونیورسال آن است که همدردی خودتان را حس می‌کنید. البته وقتی یک سیاه، این‌ها را می‌خواند، جزییات مربوط به خودش را هم در آنها حس می‌کند، ولی این کمتر حس کردن ما از ارزش شعر آنها نمی‌کاهد. اما وقتی بی‌سوادی کثرت گرفت، قضیه برعکس می‌شود. تو به همین جزییات می‌پردازی تا بگویی مال اینجا هستم، در حالی که پیکاسو را ببینید آقا، یکی از این «کارمن دولورس»های چرب اسپانیایی گل به سر را در کارش می‌بینید؟ اما زنی که می‌کشد تمام زن‌های دنیاست. غمی که توی تابلوهایش هست، مال اسپانیاست، چون پیکاسو اسپانیایی‌ست، حال اگر یک فرانسوی آن را بکشد، جور دیگری می‌کشد.

پ – یکی از مشکلات اساسی در کار نقاش ایرانی متزلزل بودنش است. تابلوها درگیر گفتن یا نگفتن مانده. مثل آدم مرددی دم در اتاق، که بیاید یا نیاید و من فکر می‌کنم این تزلزل گاهی به این خاطر است که صنعتگر خوبی نیست، شاید دلایل دیگری هم داشته باشد؟

ب.م – یک نقاش باید وفاداری یک کارگر را داشته باشد. کارگر که سیم کشید، کلید را که بزنی چراغ روشن می‌شود. در کار هنرمند ما این اطمینان نیست. دلایل مختلف دارد. آگاه نیست. غوره نشده، مویز می‌شود. می‌دود دنبال شهرت. چه مرضی‌ست این همه شهرت‌طلبی؟ شهرت آن هم کجا! پسرک تازه شروع کرده است به شعر گفتن و توی یک سال ده تا کتاب چاپ می‌کند. طرح آکادمیک دارد، می‌آید اکسپوزیسیون می‌گذارد. از این‌ها نمی‌شود توقع هنرمند متعالی را داشت. ببینید هر هنری دو جنبه دارد دیگر: صنعتگری و هنر. من شخصن یک کار صنعتگرانه را به یک کار هنرمندانه که صنعتگرانه نباشد، ترجیح می‌دهم. چون آن یکی اقلن یک متیه بلد است. بلد است یک لیوان بکشد، مثلن. حالا اگر نمی‌تواند به آن جان بدهد، سرانجام راهش را خواهد یافت،

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

لیوانش می‌شود اونیورسل، که برای خودش شعر دارد، زندگی دارد و یک لیوان معمولی نیست. من دست شاگردی را می‌شکنم که بلد نباشد لیوان را مثل لیوان بکشد. مدرسه باید صنعتگر بیرون بدهد. همچنان‌که مدرسه ابتدایی خواندن و نوشتن به آدم یاد می‌دهد، حالا اگر تو توانستی با این خواندن و نوشتن فیلسوف شوی، کار توست. مدرسه نقاشی هم باید این کار را بکند. شاگرد را باید آقای وسیله‌ی کارش بکند. وقتی شاگرد توانست روی رنگ و گچ و زغال و... تحکم کند، بیرونش بفرست، اگر مایه‌ی هنری داشته باشد خودش را می‌سازد، اگر هم نداشت لااقل می‌تواند که چهارتا خط بکشد. امروزه هرچه ناجور است به عنوان ارژینال قالب می‌شود. نه این بی‌سوادی‌ست. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود یک نقاش، که از این بچه‌مچه‌ها هم نیست، یکبار حرفی زد که من ماتم برد. گفت «من سوژه ندارم، وگرنه رنگ دست من، آب‌خوردن است».

نکته‌ی دیگری که مهم است وسیله‌ی نان درآوردن نقاش است. اگر چنین امکانی بود، هنرمند را از لغزش به دور می‌دارد. مثلن شما دندانپزشکی وسیله‌ی نان درآوردن‌تان است، به قول نیما «خورجینی‌ست که بر ترک الاغ انداخته‌اید»، ولی کار خودتان نقاشی‌ست. این قضیه اگر حل شود، کار بیشتر جان می‌گیرد، شکی نیست.

اما چیزی که خیلی آب برمی‌دارد این است که بسیاری از نقاشان ما نمی‌دانند که نقاشی چه هنری‌ست. باید فهمید که نقاشی شعر نیست. اگر هم قصد منبر رفتن داری و عرفان می‌گویی باید بدانی که این عرفانت را باید با نقاشی بیان کنی. می‌خواهی عرفانی باشی، باش! یک درخت سمبل تمام زندگی‌ات است، بسیار خوب باشد، مرتب هم نقاشی‌اش کن ولی باید بدانی که داری «نقاشی» می‌کنی، نه اینکه در کارت هزار چیز دیگر قبل از نقاشی به چشم بخورد.

مثلن نیما عجیب در افسانه‌اش نقاشی می‌کند. این موضوع در اشعار نیما زیاد به چشم می‌خورد. اما این خط و رنگ در درجه‌ی اول شعر است؛ مثلن ببینید:

یک گوزن فراری در آنجا

شاخه‌ای را ز برگش تهی کرد.

گشت پیدا صداهای دیگر

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

شکل مخروطی خانه‌ای فرد

گله‌ای چند بز در چراگاه.

نیما با شعر دارد نقاشی می‌کند، اما شعر است نه نقاشی. اگر با نقاشی قصد شعر گفتن داری باید اول نقاش باشی بعد شاعر. پیکاسو تابلویی دارد که انباری است و دختری بر نردبان نشسته و کبوتری را نوازش می‌کند[۱۲]. کاری فوق‌العاده‌ست. شعر است. اما در درجه اول نقاشی‌ست. رنگ و فرم شعر ایجاد کرده. این دو با هم مخلوط شده. در افسانه‌ی نیما موزیک هم هست. دایمن مودولاسیون موزیک است پیش می‌رود و پیش می‌رود و یک‌دفعه مثل اینکه تمام سنج‌ها و شیپورها به صدا درمی‌آیند:

بر در این خرابه مغاره

وین بلندآسمان و ستاره

سال‌ها...

پ – گذشته از همه‌ی این حرف‌ها نقاش امروزی باید تکلیفش را یکسره کند، عیب تنها در ضعف تکنیک نیست در ضعف بیان هم هست. به جای فریاد نباید آه کشید یا هنوز گم‌گشته‌ای در دل جنگل‌ها بود و دست به زیر چانه زیر درخت خرد چمباتمه زد. خیلی آبکی‌ست این حرف، حرف زمان ما نیست.

[۱۲] *L'enfent au Pigeon*, ۱۹۰۱

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

ب.م – برای فریاد کشیدن شخص باید دیدی قوی داشته باشد. وقتی نداشت آه می‌کشد یا خرخر می‌کند. گفتم امروزه انتظار آن فریاد را نداشته باشید. خواهد آمد. گرفتاری این است که در مردم و متاسفانه در طبقه‌ی هنرمند نیز آگاهی زندگی وجود ندارد. ایده‌آل‌ها هم که از یخچال و ماشین بالاتر نیستند. پس این بلاتکلیفی وجود دارد که شما به آن اشاره می‌کنید. بیشتر هنرمندان ما دو عیب دارند، هم حرف ندارند و هم الکن هستند. مگر خدا شفایشان دهد.

پ – بگذریم. شما وزشی، جرقه‌ای در میان نقاشان امروزی نمی‌بینید؟

ب.م – چرا. می‌توانم اسم‌شان را هم ببرم، اما ننویسید، به دو دلیل: یکی اینکه هر تعریفی ممکن است گیج‌کننده باشد و دیگر این‌که این‌جا متاسفانه همه نسبت به هم کینه دارند. هر تعریف از یکی معنی بدگویی از دیگری را دارد. من سجاده‌نشین باوقاری نیستم، برای محافظه‌کاری این را نمی‌گویم. دلایل دیگری دارد. چندتایی هستند، اما باید کمی از آن بستگی مغزی بیرون بیایند.

پ – برداشت‌تان از هنر آبستره چیست؟ موقعیت فعلی را چگونه می‌بینید و تاثیر آن را در نقاشان ایرانی چگونه می‌یابید؟

ب.م – من مدت‌ها آبستره کار کردم. اکنون هم نمی‌توانم بگویم که دیگر کار نخواهم کرد. ببینید آقا، هنر به جایی رسید که خواست بدون کمک گرفتن از شکل خارجی دنیای مرئی حالت درونی را نشان دهد. هنر آبستره هدفش این بود. امروز اگر به این بدبختی افتاده، دلیل بدی هنر آبستره نیست، دلیل بدی آن کاری‌ست که نقاش‌ش تحویل می‌دهد. دلیل بدی مکتب نیست، توجه به این‌که قالب خارجی را از بین ببرند و آن فشرده را با آزادی بیشتری نشان بدهند، در اجتماع یک نقص «آسان‌گیری» پیش آورد، که اشتباه است. یعنی همان اندازه که یک کار فیگوراتیو دانایی لازم دارد، کولتور لازم دارد، مثلن از نظر استخوان‌بندی موجودی که می‌کشیم، هنر آبستره هم همان اندازه تکنیک لازم دارد، کولتور لازم دارد.

بیننده‌ی یک تابلوی فیگوراتیو آشنایی با تناسب ذهنی آنچه که می‌بیند، دارد، یعنی زود متوجه عدم تناسب می‌شود. توی هنر آبستره که این میزان از میان رفت، نقاش بی‌مایه استفاده کرد، استفاده که نه، سواستفاده. نه در ایران، در اروپا هم همین‌طور.

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

اسم این کار را هم گذاشت ارژینالیته. اینکه من می‌خواهم این‌جور بگویم! و همین است که فاصله‌ی میان ***publique*** و هنرمند هر روز، در هنر زمینه‌ای وسیع‌تر می‌شود. درست است که توده شعور ندارد، اما نادان است، خر نیست. من به این معتقدم. من بارها توی سالن کنسرت یا تیاتر پیروزی یک هنر را دیده‌ام. اشتباه نشود، من به توده حق نمی‌دهم، ولی وقتی هنرمند چرند گفت، توده هم، که نادان است، خودش را کنار می‌کشد، با چشم بدبینی نگاه می‌کند و هنرمند در فکر پیروزی پیداکردنش نیست، نمی‌خواهد بدبینی توده را با یک کار خوب بشکند، یعنی کارش را توی سر پوبلیک بزند. و در این‌صورت برای خودش اصلاحی، پیشرفتی پیش نمی‌آید.

سرنوشت هنر آبستره در ایران چنین است، اما در فرنگ هم به بن‌بست رسیده. اما این مربوط به نبود فلسفه است. یعنی مدتی آبستره فریاد بود برعلیه هرچه که وجود داشت، ولی باید توجه داشت که هر ارزشی را که می‌گیری باید چیزی جانشینش کنی که بیارزد. بلبشوی هنر آبستره در فرنگ به علت تجارت است. صاحبان گالری هر روز رفتند یکی را لانه کردند، آن که با پایش روی تابلو راه می‌رود، تو هم بیا و تیرکمان بینداز. این کارها را می‌کنند آقا، بیشتر اینها اصلن حرفی ندارند. اما بن‌بست آبستره در ایران مربوط به این است که آنکه راه دیگر بلد نیست، می‌رود آبستره کار می‌کند. گرفتاری این است. گرفتاری دیگری هم هست، مخلوط کردن آبستره با لابیرنت‌های قالی ایرانی، یا کاشی‌کاری‌های مسجدشاه یا خط نسخ و نستعلیق. اصلن به هم مربوط نیستند. همه از زور پیسی است. آبستره ایرانی و غیرایرانی وجود ندارد آقا. وقتی تو نقاش آبستره کشیدی، کارت باید جهانی باشد. می‌گرید، می‌خندد، گریه و خنده‌ی تمام دنیا برایش مطرح است. مثل آن فریاد «آی آدم‌ها»ی نیما، که فریاد تمام دنیاست. مثلن آن چینی هم جزو این آدمهاست. نه فقط که برای تهرانی که آدم در آن دارد خفه می‌شود. جهانی بودن هنر، بهترین چیزی است که باید یک اثر هنری داشته باشد. اما برای بعضی‌ها راه فراری است برای حفظ موجودیت کسی که کاری بلد نیست. کاش کار دیگری بلد بود، رانندگی، رانندگی که بلد نیست، نقاشی هم بلد نیست، آبستره به دادش رسید. فقط به این دلیل که در آبستره فرم خارج که وجود ندارد، کولتور هم که نیست تا بگوید این کار خراب است، این است که هرچه می‌کند می‌گوید من اینجور حس می‌کنم! در حالی‌که وقتی اینجور حس می‌کنی، حست باید گویا باشد دیگر. و گویا نیست. توجه می‌کنید اینجا یک مقدار شارلاتانیزم بیشتر از اروپاست، با وجودی که این زمین خیلی باکره‌تر است، از

Do-Library:
http://do-lb.blogspot.com

نظر مغزی، چون بادانش نیست. واقعن خنده‌دار بود که در بی‌نال امسال اسامی داداییستی اول قرن را روی کارهای آبستره بگذارند. سر بریده‌ی ننه‌جونم اسم داداییستی‌ست دیگر. منظور فقط متعجب کردن مردم بود نه حرف زدن. این‌ها نمی‌مانند. هیچ‌کدام. مگر در صورتی‌که بخواهند تاریخ هنر این مردم را تدوین کنند و در آن این اشارت بیاید که چگونه هنر در این روزگار مسخ شد. این اشاره نمی‌تواند در ردیف موج نو قرار گیرد. نمی‌تواند نشانه‌ی خردکننده‌ها باشد. نمی‌تواند نشانه‌ی سازنده‌ها باشد. این چیزها گذرانند.

پ – در مورد کلاژ چه می‌گویید؟

ب.م – قبلن به جادوی هنر اشاره کردم، من به آن معتقدم. هر هنرمندی، یک مواد بیرونی دارد. خیال خودش، و یک برنامه تحقق بخشیدن به این مواد به کمک مغزش. قبلن گفتم که اگر طبعیت تزی‌ست، هنرمند آنتی‌تز است، در مقابل آن عکس‌العمل نشان می‌دهد و بعد سنتز به وجود می‌آید. اثر هنری سنتز فکر آن وجود است. در آن لحظه که نقاش رنگی را از لوله بیرون می‌آورد و به روی پرده می‌گذارد، جادوی هنر صورت می‌گیرد. رنگ قرمزی که روی پرده آمد دیگر آن رنگ قرمز ساخت فلان کارخانه نیست، ممکن است خون باشد، داد باشد، یا خنده‌ای.

در هنر مدرن آمدند کمی وسیع‌تر کردند. یعنی به هر ماده‌ای امکان زندگی دادند. شکستن هر سنتی در اول قرن عملی دلیرانه بود و هر ماده‌ای می‌توانست جای یک ماده‌ی سنتی را بگیرد و گویا باشد. این بود که *Collage* پیدا شد.

Collage را اگر به صورت عمومی بگیریم، تازگی ندارد. در نقاشی‌های قدیم، در شمایل، مواد مختلف به کار برده می‌شد. ولی *Collage* به معنی اینکه امروزه وجود دارد، یعنی به جای استفاده از مواد سنتی، از ماده‌ای جدید استفاده کنند، به این شرط که گویایی داشته باشد، جادو خودبخود انجام می‌گیرد. یعنی آن ماده‌ی خارجی، چنگال، یا بیل، هر چیز دیگر، همین‌که جزو آن اثر هنری شد، دیگر چنگال نیست، بیل نیست. مثلی از پیکاسو بگویم. مجسمه میمونی دارد از گل. به جای سر میمون یک ماشین – بازیچه‌ی بچه – به کار برده است. چراغ‌هایش چشم میمون است و جلوی ماشین دانه‌ها و پوزه‌اش. یعنی دیگر ماشینی نمی‌بینی. قدرت بیان حالت آن شیئی را تغییر شکل داده است. این کار اصلی است.

در ایران این مساله نیست. *Collage* را به صورت خارجی دیده، یعنی از اشیا مختلف یک شی می‌سازد. و می‌توانید یک‌یک این اشیا را ج دا کنید. سر چتر طاووس ده قندشکن می‌بینید. و بعد شمای این است که در مغز شما چتر طاووس می‌سازد، قندشکن پر طاووس نشده است. مساله کمبود دانش است. دانش که پیشکش، قوه‌ی *spontanée* گفتنی هم نیست.

پ – و در این موارد هیچ تفننی تا چه حد صادق است؟

ب.م – هیچ.

Molte Grazie ! -

«افزوده۳»

نیما

در کارِ

محصص

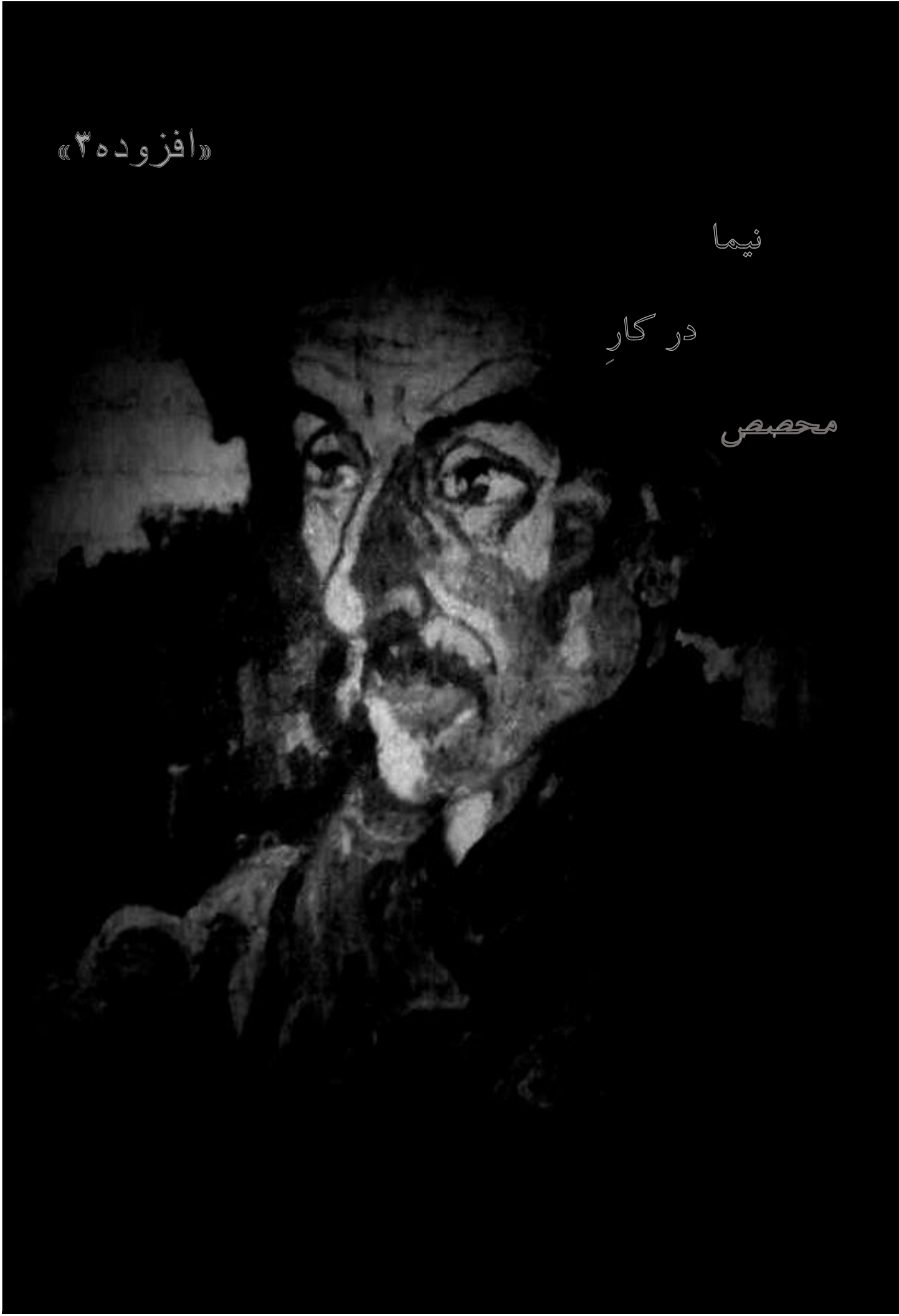

نیما و نقاشی

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

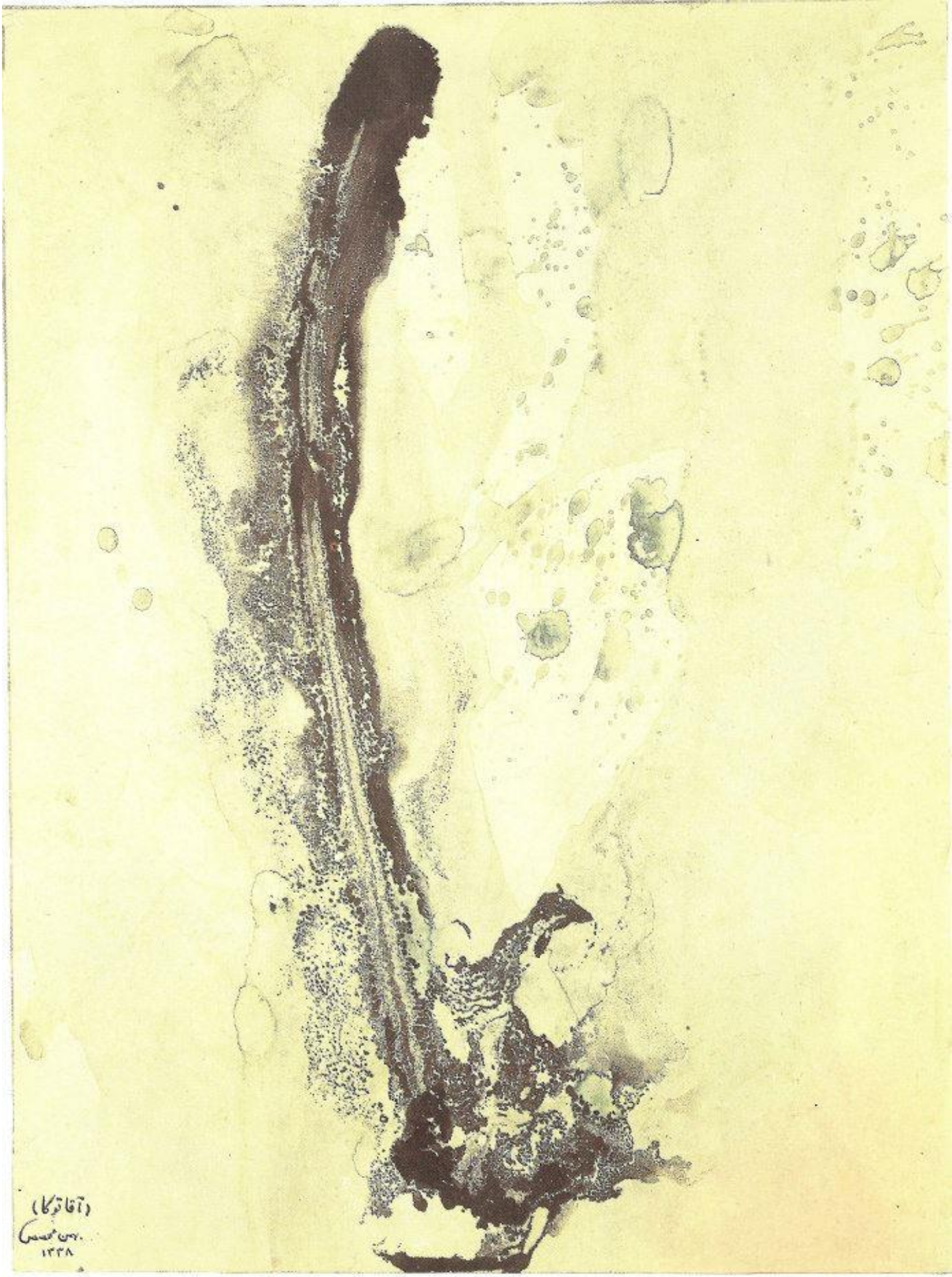

نیما و نقاشی

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

نیما و نقاشی

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

نیما و نقاشی

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

قرقرلی قرقر خروس می‌خواند

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

مرغ مجسمه

نیما و نقاشی

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

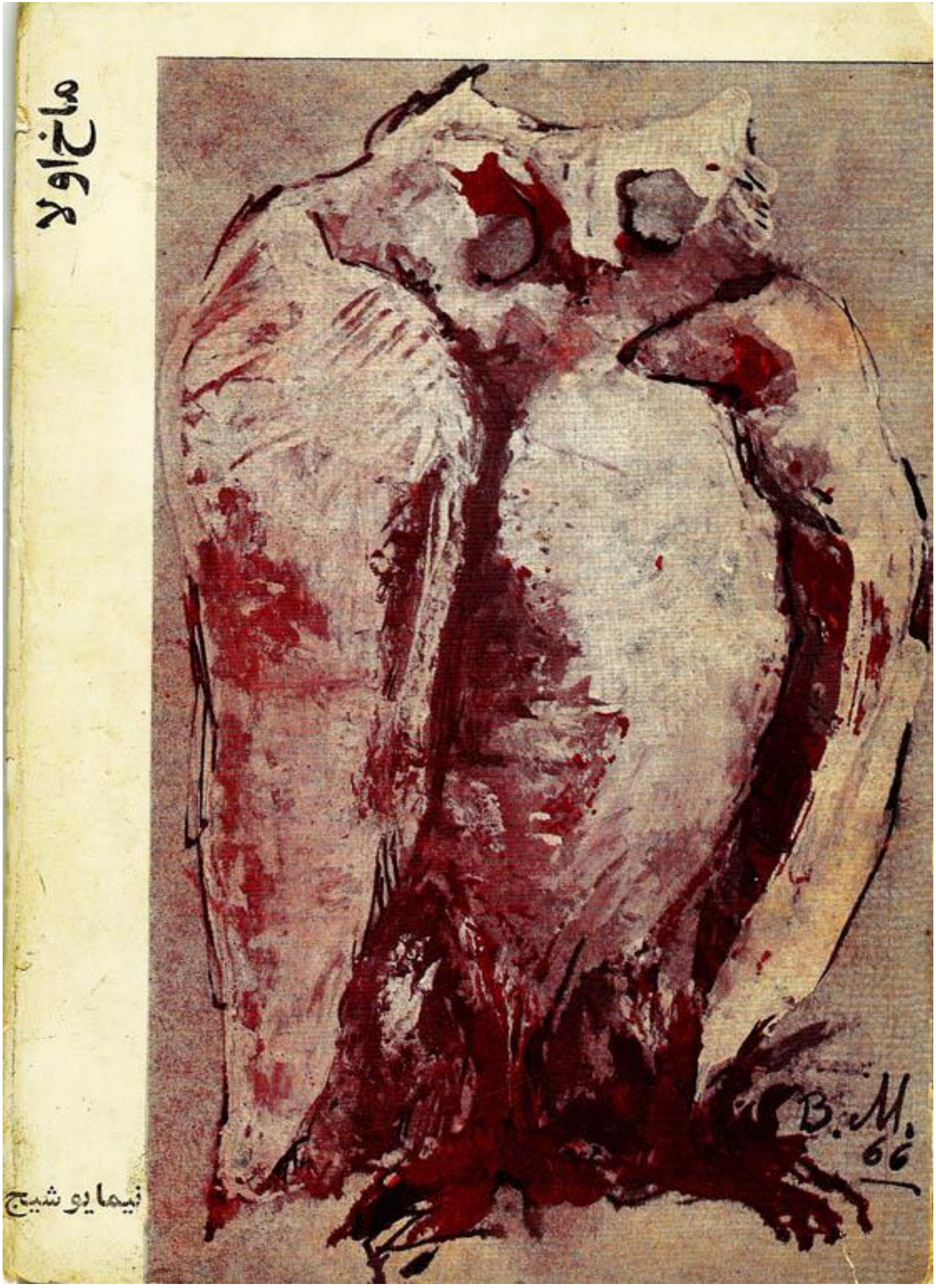

Do-Library: http://do-lb.blogspot.com

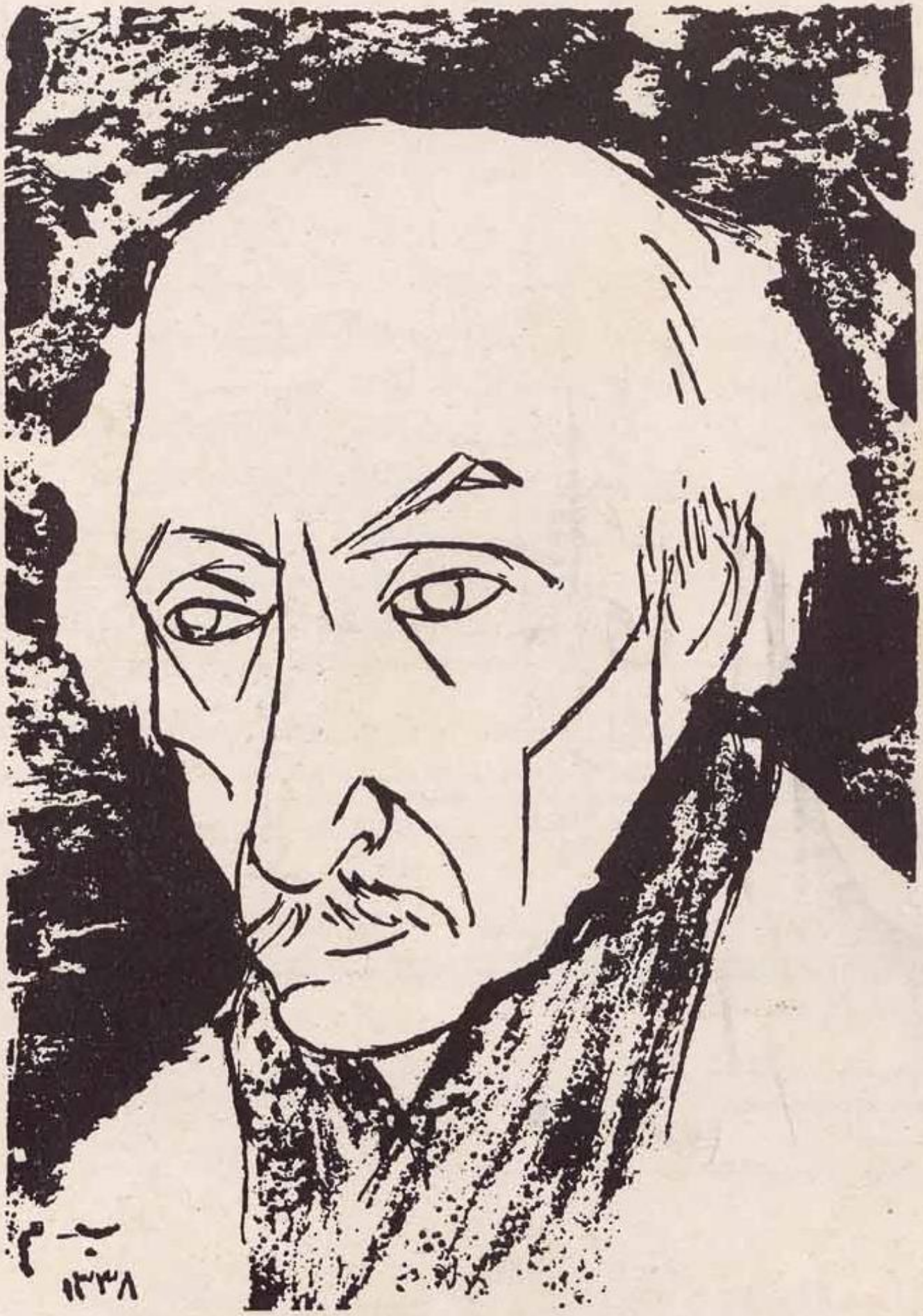
١٣٣٨